

الباب في كيفية المعاملات مع الناس في الدنيا والآخرة
عبارات بسیار معانی برای طلب کردن نعمت من وکیفیت و احکامات دین و مایه روح از حق من و دایره

فروم و امانت خدامان خلق او دیگر کرده او در آفرینش او داند ز راه او از برای پیغمبر او و از راه او نزد

فَمِنْ هَؤُلَاءِ مَنْ لَمْ يَكُنْ فِي الْمَسْرُورَةِ وَأَخِي تَرَكَ أَبُو بَرْدٍ الْوَقْتَ جُمُعًا لَفَّانِ صَدَّقَ

[illegible]

وَبِمَا آتَيْنَاكَ مِنْ بَيْنِ يَدَيْنَا مِنْ فَضْلٍ خُذْهُ بِغِلْظٍ شَدِيدٍ

گروه سالان و چشمه باد آن بیش گاه در چمنان تا و تکیه طلوع کوستا ده و آفتاب بر آید تابش جاری پناه برآید

نشان پادشاهان زیر جامه کتبه بزرگان قبیلها صاحبان نفسانیتها روشنی بآید و یلها

و رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ عَلَى آلِهِ وَ عَشْرَتِهِ الطَّاهِرِينَ وَ حَسْبُنَا
 فِي خُدَا دَرَجَاتُكَ يَا سَيِّدُ دَارِ بَرَسَمَ دَارِ كَرِيمَتِ بَرَاوَلَاوُو وَ تَعْلِقَانِ اَوَكِهْ يَا كَانَدُ وَ كَانِي سَتِ بَرَا سَتِ نَا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

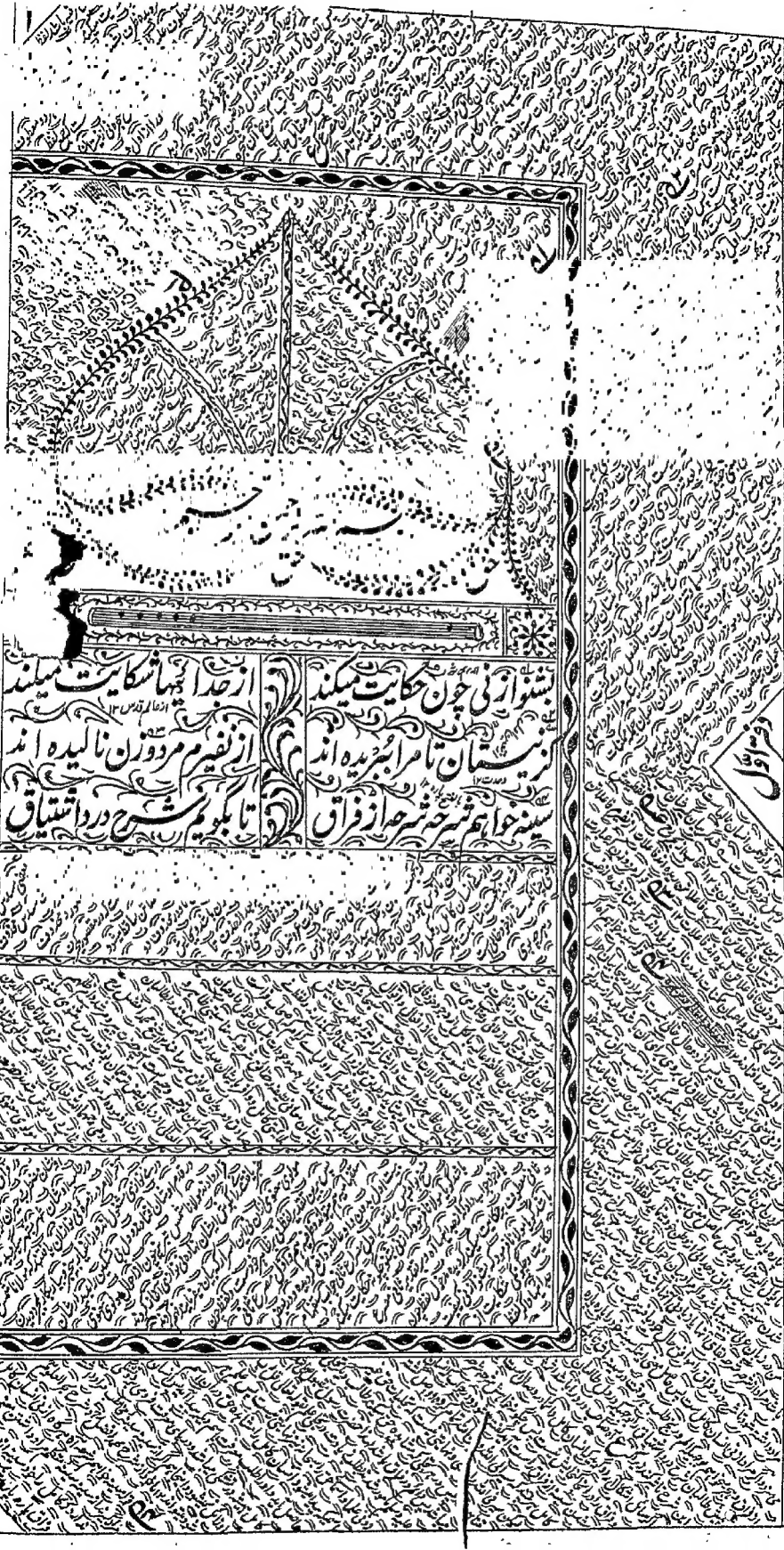
Acc-1819
بزم ان معبد اولان شيد

891.513
P. 1000
C



از اتمام محمد عبد الحيد

مطبع محمد واقع کا پتو ع کربلا



بشنو از می چون حکایت میکند
از جدا پنجه شکایت میکنند
ز نرسیدن تمام بریده اند
از نفی هم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شمره شمره از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

شکایت واز

دوستان

[illegible]

نقد حال خویش را گر بپیریم
 این حقیقت استنوا ز گوش دل
 فهم گردد آری و جان را ره دهد
 بود شاهی در زمانه پیش ازین
 اتفاقا شاه شد روزی سوار
 بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت
 یک کبک دید او بر شاه راه
 چون در نفس چون مطیید
 چون خرید او را و بر خوردار شد
 آن کی خواشت پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد بدست
 شه طیبیان جمع کرد از چپ مرست
 جان من سهل است جان جانم اوست
 هر که درمان کرد و مر حبان مرا
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم
 هر یک از ما مسیح عالمی ست
 لر خدا خواهد گفتند از لبطر

هم ز دنیا هم ز سعبه بر خویریم
 تا برون آئی بجای زاب و گل
 بعد از آن از شوق پا در ره نهید
 ملک دنیا بودش و هم ملک دین
 با خواص خویش از مهر شکار
 ناگهان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن کینک جان شاه
 و او مال و آن کینک را خسرید
 آن کینک از قضا بیمار شد
 یافت پالان گرت خردا در ر بود
 آب چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست
 در دمنده خسته ام در نام اوست
 برو گنج در و مر حبان مرا
 فهم گردد آری و انبازی کنیم
 هر ارم را در گفت ما مر همی ست
 پس خدا بنمودشان عجز بشر

نقد حال خویش را گر بپیریم
 این حقیقت استنوا ز گوش دل
 فهم گردد آری و جان را ره دهد
 بود شاهی در زمانه پیش ازین
 اتفاقا شاه شد روزی سوار
 بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت
 یک کبک دید او بر شاه راه
 چون در نفس چون مطیید
 چون خرید او را و بر خوردار شد
 آن کی خواشت پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد بدست
 شه طیبیان جمع کرد از چپ مرست
 جان من سهل است جان جانم اوست
 هر که درمان کرد و مر حبان مرا
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم
 هر یک از ما مسیح عالمی ست
 لر خدا خواهد گفتند از لبطر
 نقد حال خویش را گر بپیریم
 تا برون آئی بجای زاب و گل
 بعد از آن از شوق پا در ره نهید
 ملک دنیا بودش و هم ملک دین
 با خواص خویش از مهر شکار
 ناگهان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن کینک جان شاه
 و او مال و آن کینک را خسرید
 آن کینک از قضا بیمار شد
 یافت پالان گرت خردا در ر بود
 آب چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست
 در دمنده خسته ام در نام اوست
 برو گنج در و مر حبان مرا
 فهم گردد آری و انبازی کنیم
 هر ارم را در گفت ما مر همی ست
 پس خدا بنمودشان عجز بشر



میر سید از دور ماند لہلال
نیست و شش باشد خیال اندر روان
بر خیالے صلح شان و جنگ شان
آن خیالے کہ دام اولیاست

نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جانے بر خیالے بین روان
و ز خیالی فخر شان و ننگ شان
عکس مہر و یان لبستان خدست

در رخ مہمان آئے اند پدید
نیک بین باشی اگر اہل فعلے
از سرو پالیش ہمی میر سز
پیش آن مہان غیب خویش رفت
چون شکر گوئی کہ پیوست او کو زود
آن یکے مخمور دان دیگر شراب
ہر دو جان پی دوختن لبر دوخت
لیک کار از کار خیزد در جہان
از بر اسے خدمت بندم کہ

آن خیالے را کہ شہ در خواب نید
نو رتی ظاہر بود اندر لے
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
شہ سجای حاجبان در پیش رفت
ضیقت غیبی را چو استقبال کرد
آن کی لب تشہ وان دیگر چو آب
ہر دو بحرے ^{نہاں} ^{نہی} آشنا ^{غرضی ۱۲} موختہ ^{نہاں}
گفت مشوتم تو بوسی نہ آن
ای مرا تو مصطفیٰ من چون عمر

[illegible]

(Faint handwritten Persian text from a manuscript page)

از ادب پرنور گشتت این فلک
بزرگست تاخی کسوف آفتاب
حال شاه و میهمان برگو تمام

وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد غزازیلی ز جرأت روبراب
ز آنکه پایا^ن نه ندارد این کلام

ملاقات با دوشاه بآن ولی که در خواشش نمودند

شبه چو پیش میهمان خویش رفت
دست بکشاد و کنار آتش گرفت
دست و پیشانی^ش بوسیدن گرفت
پریش پرسان میکشیدش تا بصدور
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
گفت ای بدیه حق و دفع^م حج
ان^ی لقای تو جواب هر سوال
ترجمان^ی نه هر چه باریا در دست
مَحَبَّاتِ یَا مَحَبَّاتِ یَا مُرْتَضَا
أَنْتَ مُوَلَّى الْقَوْمِ مِنْ لَاشِئْتَحَى

و

شعر

شاه بود و لیکن بس درویش رفت
همچو عشق اندر دل و جان^ش گرفت
وز مقام و راه پرست^ی گشت
گفت گنج یافتم آفرین صبر
میوه شیرین دهد پر منفعت
مَعْنَى الصَّبْرِ مُقْتَرَحُ الْفَرْجِ
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دستگیری هر که یایش در گشت
ان تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا صَاقِ الْقَضَا
قَدْ رَفَعَ كَلَامَ لَيْلٍ لَمْ يَنْتَه

بردن با دوشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او به بیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه رنجور و رنجور سنجواند

دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشانند

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانی میدید
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

در آفتاب

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 اگر ولایت باید از وی رومتاب
 شمس هر دم نور جان میدید
 چون بر آید شمس انشعاق القمر
 شمس جان باقیست کور انست
 میتوان هم مثل او تصویر کرد
 نمودش در زمین و مملکت نظیر
 تا در آید در تصویر مثل او
 آفتابست و زانو ارحق است

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانی میدید
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانی میدید
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

عقل در شش چو خر در گل مخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانی میدید
 سایه خواب آرد ترا همچون شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 لیک آن شمس که شد بندش اشیر
 در تصویر ذات او رگنج کو
 شمس تبریزی که نور مطلق است

تو مگر خود مرد ضو^ف نیستی
 گفتش پوشیده بهتر بر سر یار^{نشد}
 خوشتر آن باشد که سر و لبران
 گفت مکشوف و برهنه بی خلول
 باز گو سرار و در مژمر سلین
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم از عریان شود او در عیان
 آرزو می خواه لیک اندازه خواه
 تانه گرد و خون دل جهان و جهان
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو
 این ندار و آخر از آغ از گو

نیکو

نیکو

نیکو

نیکو

تقدرا از نسیم خیزد نستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفت آید در حدیث دیگران
 باز گو قسم مده ای بوفصول
 آشکارا به که نپسان شتر دین
 می خشم با صدم با پیرهن
 فی تو مانع فی کنارت
 بر تابد کوه را یک برگ کاه
 لب به بند و دیده بر دوز این زمان
 اندک گزینش تا بد جمله سوخت
 بیش ازین از شمس تبریزی گو
 روتمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن لی از پادشاه بآن کنیزک جهت یافتن مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد
 گفت ای شه خلوت کن خانه را
 کس ندارد گوشش در دایره
 خانه خالی کرد شاه و شد بدرون

و در درون همداستان شاه شد
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا پیرسم زین کنیزک چیزی را
 تا بخواند بر کنیزک افسون

خانه خالے ماند و یک دیا نشینی
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 و اندران شهر از قرابت کیست
 دست بر بخش نهاد و یک بیک
 چون کسی را غار در پایش خلد
 و سر سوزن همی جوید سرش
 غار نامی شد چنین دشواریاب
 غار دل را اگر بید می خستی
 کس بزمیر دم خر خا رسد
 بر جردان خار هم کم تر زند
 خرز بھر دفع خار از سوز و درد
 آن لکه کے دفع خار اوست
 آن حکیم خار چین استاد بود
 زان کینک بر طریق رستان
 با حکیم اور از باسیگفت فاش
 سوی قصه گفتش میشت گوش
 تا که نبض از نام که گرد و جهان

درد

درد سر

درد

درد

درد

درد

درد

درد

جز طبیب و جز همان بنیارسنه
 که علل و شرح هر شمری خدیت
 خویشی و پیوستگی با حسیت
 باز نمی پرستید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو بند
 و دنیا بد میکند از لب ترش
 خار در دل چون بود و آه خوب
 دست کی بودی غمنا تر ابر کسی
 خرم نماند دفع آن بر می جمد
 علقه باید که خاڑے بر کند
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد
 حافظی باید که بر مرکب بند
 دست می زد جا بجای از نمود
 باز می پرسید حال دستان
 از مقام و خواجگان شهر تاش
 سوی نبض و جستنش میشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهان

این کتاب در بیان علل و شرح هر شمری خدیت و پیوستگی با حسیت و باز نمی پرستید از جور فلک پای خود را بر سر زانو بند و دنیا بد میکند از لب ترش خار در دل چون بود و آه خوب دست کی بودی غمنا تر ابر کسی خرم نماند دفع آن بر می جمد علقه باید که خاڑے بر کند جفته می انداخت صد جا زخم کرد حافظی باید که بر مرکب بند دست می زد جا بجای از نمود باز می پرسید حال دستان از مقام و خواجگان شهر تاش سوی نبض و جستنش میشت هوش او بود مقصود جانش در جهان

این کتاب در بیان علل و شرح هر شمری خدیت و پیوستگی با حسیت و باز نمی پرستید از جور فلک پای خود را بر سر زانو بند و دنیا بد میکند از لب ترش خار در دل چون بود و آه خوب دست کی بودی غمنا تر ابر کسی خرم نماند دفع آن بر می جمد علقه باید که خاڑے بر کند جفته می انداخت صد جا زخم کرد حافظی باید که بر مرکب بند دست می زد جا بجای از نمود باز می پرسید حال دستان از مقام و خواجگان شهر تاش سوی نبض و جستنش میشت هوش او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را بر شمرد
گفت چون بیرون شدی از شهرش
نام شهری ببردوزان هم در گذشت
خواجهکان و شهر بار ایک بیک
شهر و شهر خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بے گزند
نبض خست روی شرخ و زرد شد
آه سرے بر کشید آن ماهروی
گفت باز گام آخبا آورید
در بر خود دشت شده و فروخت
چون زرنجور آن حکیم این بر زیافت
گفت کوی او کلام است و گذر
گفت آنکه آن حکیم با صواب
چونکه دانستم که رنجت چسبیت ز و
شاد باش ز فارغ و ایمن که من
من غم تو میخورم تو غم من مخور
بائن و بان این راز را با کس مگو

باز
شهر دوزان

یش

بعد از آن شهر دیگر را نام برد
در که این شهر بودستی تو پیش
رنگ و روضه نبض او دیگر گشت
باز گفت از جانی و از نان و نمک
نی رگش جنبید و نی رخ گشت نرد
تا بر سید از سمرقند چو رفت
کز سمرقندی زر گر فرو
آب از چشمش روان شد همچو جوی
خواجہ زر گردان شهرم سپید
چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
صل آن در و بلا را باز یافت
او سیریل گفت و کوی غافل
آن کینزک را که رستی از عذاب
در علاجت سحر با خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چسمن
بر تو من مشفق ترم از صدمه پیر
اگر چه از تو شه کند بس حبت و جو

قاصدی نبرست کا خبرش کند
 تا شود محبوب تو خوشدل بدو
 چون نہ بیند سیم و زر آن بنیوا
 زر خرد را و الہ و شیدا کند
 زر اگر چه عقل نے آرد و لیک
 چونکہ سلطان از حکیم آنرا شنید
 گفت فرمان ترا فرمان کنم
 فرستادن بادشاہ رسولان را بسم قند با آوردن زر کر

طالب این فضل و ایشا رش کند
 اگر دو آسان این ہمہ مشکل بدو
 بھر زر گرد و ز خان و مان جدا
 خاصہ مفلس را کہ خوش رسوا کند
 مرد عاقل باید اورا نیک نیک
 پند اورا از دل و جان برگزید
 ہرچہ گوئی آنچنان کن آن کنم
 فرستادن بادشاہ رسولان را بسم قند با آوردن زر کر

پس فرستاد آن طرف یکدو رسول
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 کامی لطیف استاد کامل معرفت
 نکات فلان شہ از برای زرگری
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
 مرد مال و خلعت بسیار دید
 اندر آمد بشا و مان در راہ مرد
 است تازی برست و شادخت
 امی شدہ اندر سفر با صدر رضا

حاذقان و کافیان پس عدول
 پیش آن زرگزشتا ہنشہ بشیر
 فاش اندر شہر با از تو صفت
 اختیار کر د زیر امر ترے
 چون بیائے خاص باشی و ندیم
 غرہ شد از شہر فرزندان برید
 بخیرکان شاہ قصد جانہش کرد
 خونہائے خویش را خلعت شنخت
 خود بیائے خویش تا سوی لقضا

در خیالش ملک و عزت و مہترے

چون رسید از راه آن مردِ غریب

سوی شاهنشاه پردس خوش مبارک

فہرست اشعار

ہم زانوارع اوالے نبی

نہ گرفتاری مرد شد مشغول کار

پس ہمیشہ گفت گامی سلطان میر

تالیف: میرزا حسن علی خان

مذہب شیش ماہ سے رانندہ کام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت

چون زرخور سے جمالِ اُونماند

چونکہ رشتہ ماہوس ورج در دلد

وہاں سے چل کر پورے

تلاوت
آرامی و آری
سپاری و تمال
ادان بود
نجات از قفس

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت عزرائیل رو آری برے

اندر آورش به پیش شه طبیب

بایسوز و بر سر جمع

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِي الْحِجَّةِ فَالْحُمَّى يَوْمَ لَا يُصَلِّيهِمْ شَيْءٌ وَلَا يُصَلِّونَ

کتابخانه خان قورم شاهی بنفشه سفید

بخیر از حالت آن کارزار

آن لنینر را بدین خواجہ بدہ

بیماری عیسیٰ و آتش یلغی

انما بصر است آمد آ. و خست تمام

تاجخورد و پیش دختر می گذاخت

جان و خست و روپای او نماند

اندر اندک در فل اوسر و سدر

فقره دوم: آیه و اوست

[illegible]

محمداً بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب

بسم الله الرحمن الرحيم

در بیان نکه گشتن ز مهر دادن مرد در گریباشارت آبی بود نه بنوی نفس

گشتن آن مرد بدوست حکیم
 او گشتش از برائے طبع شاه
 آن پسر را کش خضر بیزد خلق
 آنکه از حق یابد او وحی و جواب
 آنکه جان بخشد اگر بشد رواست
 بهیچو اصل پیش سر سینه
 تا بماند جانست خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آنکه گشتند
 شاه آن خون از بی شهوت نکرد
 تو گمان کردی که کرد آلودگی
 بهر شتاین ریاضت وین جفا
 بگذر از ظن خطا ای بد گمان
 بهر آنست امتحان نیک و بد
 اگر نبود شش کار الهام آله
 پاک بود از شهوت حرص و هوا

نے پے امید بود و سنے ز بیم
 تا نیا مدامرو الهام آله
 ستر آن را در نیابد عام خلق
 هر چه پسر یابد بود عین صواب
 تا بخت دست دوست خدایت
 شاد و خندان پیش تنفش جان به
 بهیچو جان پاک حسد با احد
 که بدست خویش خوابان شان گشتند
 تو رہا کن بدگمانی و نبرد
 در صف غشش کے ہلہ پا لودگی
 تا بر آرد کورہ از فقرہ جفا
 ان بعض الفتن اثم حسد بجان
 تا بجوشد بر سر آرد ز ریز بد
 او گئے پوئے در اندہ نہ شاه
 نیک کرد اولیک نیک بدنا

در بیان نکه گشتن ز مهر دادن مرد در گریباشارت آبی بود نه بنوی نفس
 گشتن آن مرد بدوست حکیم
 او گشتش از برائے طبع شاه
 آن پسر را کش خضر بیزد خلق
 آنکه از حق یابد او وحی و جواب
 آنکه جان بخشد اگر بشد رواست
 بهیچو اصل پیش سر سینه
 تا بماند جانست خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آنکه گشتند
 شاه آن خون از بی شهوت نکرد
 تو گمان کردی که کرد آلودگی
 بهر شتاین ریاضت وین جفا
 بگذر از ظن خطا ای بد گمان
 بهر آنست امتحان نیک و بد
 اگر نبود شش کار الهام آله
 پاک بود از شهوت حرص و هوا
 نے پے امید بود و سنے ز بیم
 تا نیا مدامرو الهام آله
 ستر آن را در نیابد عام خلق
 هر چه پسر یابد بود عین صواب
 تا بخت دست دوست خدایت
 شاد و خندان پیش تنفش جان به
 بهیچو جان پاک حسد با احد
 که بدست خویش خوابان شان گشتند
 تو رہا کن بدگمانی و نبرد
 در صف غشش کے ہلہ پا لودگی
 تا بر آرد کورہ از فقرہ جفا
 ان بعض الفتن اثم حسد بجان
 تا بجوشد بر سر آرد ز ریز بد
 او گئے پوئے در اندہ نہ شاه
 نیک کرد اولیک نیک بدنا

در بیان نکه گشتن ز مهر دادن مرد در گریباشارت آبی بود نه بنوی نفس
 گشتن آن مرد بدوست حکیم
 او گشتش از برائے طبع شاه
 آن پسر را کش خضر بیزد خلق
 آنکه از حق یابد او وحی و جواب
 آنکه جان بخشد اگر بشد رواست
 بهیچو اصل پیش سر سینه
 تا بماند جانست خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آنکه گشتند
 شاه آن خون از بی شهوت نکرد
 تو گمان کردی که کرد آلودگی
 بهر شتاین ریاضت وین جفا
 بگذر از ظن خطا ای بد گمان
 بهر آنست امتحان نیک و بد
 اگر نبود شش کار الهام آله
 پاک بود از شهوت حرص و هوا
 نے پے امید بود و سنے ز بیم
 تا نیا مدامرو الهام آله
 ستر آن را در نیابد عام خلق
 هر چه پسر یابد بود عین صواب
 تا بخت دست دوست خدایت
 شاد و خندان پیش تنفش جان به
 بهیچو جان پاک حسد با احد
 که بدست خویش خوابان شان گشتند
 تو رہا کن بدگمانی و نبرد
 در صف غشش کے ہلہ پا لودگی
 تا بر آرد کورہ از فقرہ جفا
 ان بعض الفتن اثم حسد بجان
 تا بجوشد بر سر آرد ز ریز بد
 او گئے پوئے در اندہ نہ شاه
 نیک کرد اولیک نیک بدنا

گر خضر در حبس کشتی را شکست

وہم موسے باہم نور و ہنر

آن گل سرخ است تو خوشخوان

گریدے خونِ مسلمان کا مِو

می پلیرز و عرش از مدح تقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
 به کلاه که خنجر شاه بود

ان کی رائیں حسین شاہی

محرر عالی از براے نصف نام

طفاً مراً لزوز غسق
درگز ۱۲

نہ جانے کسٹانہ و صد جان و وہ

توقاس از خوشتر میگویی و لیک

۵ از حضرت محمد بن ابی بکر
و علی الصلوٰۃ و
ادوموسی عقیق
از ارشد ابوذر

صدورستی و شکستِ خضرست

۳۱ از غضب ظالم محفوظ ماند

شہزادانِ محبوب تو بے پرہیز

مست عقل است و تو مجنونش بخوان
الکمال عقل حق را مشاهده کرده مست شده است ۱۲

کافر مکر بربودے من نام او

بدلمان کرد و در مدس می

حاصل بود و عاقل
سه مرتبه بخورد و هر روز یک مرتبه بخورد

شعر مندرود و انگزار گام

اگر رشہ آن لطف مطلوبہ قہر جو

مادر مشفقہ دران غم شاد کام

آنچه در و همت نیاید آن و هر

دور دوراً فادہ بنگر تو نیک

مجلس شورای عالی معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تأسیس در سال ۱۳۰۴ قمری
مجلس شورای عالی معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

ن. جیو بیلر و دانان میسن حجام

[illegible][illegible]

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

پشیمانی است که گویم قصه

بوکه یارب از بیابانم حصه

حکایت بقال و طوطی و روغن بنجین طوطی و کنعتر ارض بقال و عاشقانه طوطی

خوش نوای سبز گویا طوطی

بو و بقای و او را طوطی

نکتة گفته با همه سوداگران

بردگان بودی نگهبان دکان

در نوای طوطیان حاذق بدی

در خطاب آدمی ناطق بدی

در دکان طوطی نگهبانی نمود

خواجہ روزی سوی خانه رفته بود

بهر موشی طوطیک از بیم جان

گریه بر جست ناگه در دکان

شیشهای روغن گل را بر خیت

جست از صدر دکان سحر می گرخت

بر دکان شبست فارغ خوابش

از سوی خانه بیامد خوابش

بر سرش ز گشت طوطی کل ز ضرب

دید پر روغن دکان جامه چرب

مرد بقال از ندامت آه کرد

روزی که چند می سخن کوتاه کرد

کافاب نعمتم شد زیر میخ

ریش بر میکند و میگفت لے و بر برف

چون ز دم من بر سر آن خوشتران

وشت من بشکسته بودی آن زمان

تا بیاید لطف مرغ خویش را

بهر پشیمانی داد هر درویش را

بر دکان بنشسته بد نویدوار

با هزاران غصه و غم گشت خجبت

کای عجب این مرغ کی آید بگفت

مینمود آن مرغ را بهر گون شکفت

و ز تعجب لب بدندان میگرفت

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دمدم میگفت با او سخن
 بر آمد آنکه مرغ آید بگفت
 جو خلقی سر برهنه میگذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چپای کل با کلان آیمخت
 از قیاس خنده آمد خلق را
 کار با کان را قیاس از خود مکیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 اشقیای را دیده بینا نبود
 همسری با انبیا برداشتند
 گفت اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عما
 هر دو یک گل خورده زنبور و نخل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خورند از یک آب خوردند
 صد هزاران این چنین شباهه بین
 این خورد گرد و پلیدی زین جدا

نماند از جوی میگذشت

از آن زمان که طوطی را

تا هر دو گون زنبور و نخل خوردند

تا که باشد اندر آید در سخن
 چشم او را با صورت میکرد خفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و پشت
 بانگ برورش زد که امی فلان
 تو گمرازه شیشه و عن ریخته
 کو چو خود پنداشت صاحب لقا را
 گرچه ماند در نوشتن شیرو سیر
 کم کسی ز ابدا لحق آگاه شد
 نیک و بد در دیده شان بکیان نمود
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بے منتها
 لیک زین شدنش و زان دیگر غسل
 زین یکی سر گش و زان مشک ناب
 آن یک خالی و آن پر از شکر
 فرق شان هفتاد ساله راه بین
 وان خورد گرد و دهم نور خدا

یعنی بیار ۱۲

این خوروزاید همه بخت و حسد
 این زمین پاک آن شورست و بر
 هر دو صورت گزیم ماند رواست
 جز که صاحب فوق نشناسد شراب
 جز که صاحب فوق نشناسد طعوم
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران باموسی از استیزها
 زین عصا تا آن عصا فرستاد
 لعنت الله این عمل را در وقت
 کافران اندر مرصع بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و آن بکس استیز
 آن منافق یا موافق در نماز

وان خوروزاید همه شش و حد
 این فرشته پاک آن دیوست و دو
 آب تلخ و آب شیرین اصفاست
 او شناسد آب خوش از شور آب
 شهید را ناخورده که داند ز موم
 هر دو را بر مگر پندار و اساس
 برگرفته چون عصای او عصا
 دین عمل تا آن عمل را بهی تنگ
 رحمة الله آن عمل را در وقت
 آفت آمد درون سین
 آن کند کز مرد مبتدع و مبهم
 فرق را که داند آن استیزه نو
 بر سر استیزه رویان خاک زیر
 از پے استیزه آید نه نیاز

و این زمین پاک آن شورست و بر
 هر دو صورت گزیم ماند رواست
 جز که صاحب فوق نشناسد شراب
 جز که صاحب فوق نشناسد طعوم
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران باموسی از استیزها
 زین عصا تا آن عصا فرستاد
 لعنت الله این عمل را در وقت
 کافران اندر مرصع بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و آن بکس استیز
 آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
 هر دو صورت گزیم ماند رواست
 جز که صاحب فوق نشناسد شراب
 جز که صاحب فوق نشناسد طعوم
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران باموسی از استیزها
 زین عصا تا آن عصا فرستاد
 لعنت الله این عمل را در وقت
 کافران اندر مرصع بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و آن بکس استیز
 آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
 هر دو صورت گزیم ماند رواست
 جز که صاحب فوق نشناسد شراب
 جز که صاحب فوق نشناسد طعوم
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران باموسی از استیزها
 زین عصا تا آن عصا فرستاد
 لعنت الله این عمل را در وقت
 کافران اندر مرصع بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و آن بکس استیز
 آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
 هر دو صورت گزیم ماند رواست
 جز که صاحب فوق نشناسد شراب
 جز که صاحب فوق نشناسد طعوم
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران باموسی از استیزها
 زین عصا تا آن عصا فرستاد
 لعنت الله این عمل را در وقت
 کافران اندر مرصع بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و آن بکس استیز
 آن منافق یا موافق در نماز

و این زمین پاک آن شورست و بر
 هر دو صورت گزیم ماند رواست
 جز که صاحب فوق نشناسد شراب
 جز که صاحب فوق نشناسد طعوم
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران باموسی از استیزها
 زین عصا تا آن عصا فرستاد
 لعنت الله این عمل را در وقت
 کافران اندر مرصع بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و آن بکس استیز
 آن منافق یا موافق در نماز

در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برد باشد عاقبت
 گرچه هر دو بر سر یک بازیند
 بهتر یک سوے مقام خود رود
 مومنش خوانند جانفش خوش شود
 نام آن محبوب از ذات ویست
 میثم و او و میثم و نون تشریف نیست
 اگر منافق خوانیش این نام دون
 گرفته این نام شقاق و زنج است
 زشتی این نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 و آن که این هر دو نزدیک صلی روان
 نزد قلب و زنی که در عیار

در نماز و روزه و حج و زکات

در نماز و روزه و حج و زکات

با منافق مومنان در بر و دوات
 بر منافق مات اندر آخرت
 لیک با هم مژومی و رازیند
 هر یک بر وفق نام خود رود
 و منافق تند و پراکش شود
 نام این مغرض زافات ویست
 لفظ مومن جز بی تعریف نیست
 همچو کثر دم می خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق و زنج است
 تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
 بحر معنی عتده ام الکتاب
 در میان شان بر رخ لایبغیان
 برگزین هر دو و تا اصل آن
 بے محاکم هرگز ندارد اعتبار

در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برد باشد عاقبت
 گرچه هر دو بر سر یک بازیند
 بهتر یک سوے مقام خود رود
 مومنش خوانند جانفش خوش شود
 نام آن محبوب از ذات ویست
 میثم و او و میثم و نون تشریف نیست
 اگر منافق خوانیش این نام دون
 گرفته این نام شقاق و زنج است
 زشتی این نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 و آن که این هر دو نزدیک صلی روان
 نزد قلب و زنی که در عیار

ہر کردار جان حب را بندہ محاکات
 آنکہ گفت سہفت قلبک مصطفیٰ
 در دہان زندہ خاشاک کے چمد
 در ہزاران لقمہ یک خاشاک خورد
 حسن و نیا نروبان این جان
 صحتش این حسن بھوئید از طبیب
 صحت این حسن ز معموری تن
 شاو جان مریم را ویران کند
 ای خاک جانی کہ در عشق مال
 کرد ویران خانہ حبس گنج در
 آب را ببرد و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت پیکانرا کشید
 قلعہ ویران کرد و از کافرست
 کا ریچون را کہ کیفیت سخت
 کہ چنین مباد و گشت این

مریقین را باز دارند و از شک
آن کسے داند که پر بود از وفا
آنکه آرد که بیرونش نهد
چون درآمد حس زنده بپس
حس عقبه نزد بان آسمان
صحت آن حس بگوید از حبیب
صحت آن حس ز تحریب بن
بعد ویرایش آبادان کند
نیل که در او خانان و ملک مال
وز همان گنجش کند معمور تر
بعد از آن در جو روان کرد آبخورد
پشت تازه بعد از انش بر و مید
بعد از آن بر ساقش صد حج و صد
این که گفت از ضرورتی محمد
جز که حیرانی نباشد کار دین

تبعہ از ان ویرائے آبادان کند

۱۲۴۰

[illegible]

عہدِ عیسیٰ بود و نوبت آن او
 شاہِ احوال کرد در آہِ حسدا
 گفت استا و احوالے را کا ندرا
 چون درون بخت احوال اندر خانہ زدو
 گفت احوال زان دو شیشہ گو کلام
 گفت استا و آن دو شیشہ نیست سو
 گفت ای اعتبار طعن مزین
 چون کی شکست ہر دو شد بہ چشم
 شیشہ یک بود و چشمش دو نمود
 چشم و شہوت مرد را احوال کند
 چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد
 چون دہقاضی بدل شہوت قرار
 شاہ از حقد جوہودانہ چہان
 صند ہزاران مومن مظلوم گشت

تکرار
 در خانہ احوال
 زمین

جانِ موسے او و موسے جانِ او
 آن دو دہ مسازِ خدائی را جدا
 رو بروں آرزو تاق آن شیشہ را
 شیشہ پیش چشم او دومی نمود
 پیش تو آرم بگو شرش تمام
 احوالے بگذار و افزون بہن مشو
 گفت استا زان دو یک اندر شکن
 مرد احوال گرد و از میلان و خشم
 چون شکست او شیشہ را دیگر نمود
 ز ستقامت روح را مبدل کند
 صد حجاب از دل بسوی مدیدہ شد
 کے شناسد ظالم از مظلوم ز آہ
 گشت احوال کا لامان یا ربان
 کہ پناہم دین موسیٰ را و پشت

آموختن وزیر مکر شاہ گمراہ را

آن وزیر دشت گبر و علوہ دہ
 گفت ترسایان پناہ جان کنند
 گو بر آب از مکر بستی گرہ
 دین خود را از ملک پنهان کنند

عہدِ عیسیٰ بود و نوبت آن او
 شاہِ احوال کرد در آہِ حسدا
 گفت استا و احوالے را کا ندرا
 چون درون بخت احوال اندر خانہ زدو
 گفت احوال زان دو شیشہ گو کلام
 گفت استا و آن دو شیشہ نیست سو
 گفت ای اعتبار طعن مزین
 چون کی شکست ہر دو شد بہ چشم
 شیشہ یک بود و چشمش دو نمود
 چشم و شہوت مرد را احوال کند
 چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد
 چون دہقاضی بدل شہوت قرار
 شاہ از حقد جوہودانہ چہان
 صند ہزاران مومن مظلوم گشت

جانِ موسے او و موسے جانِ او
 آن دو دہ مسازِ خدائی را جدا
 رو بروں آرزو تاق آن شیشہ را
 شیشہ پیش چشم او دومی نمود
 پیش تو آرم بگو شرش تمام
 احوالے بگذار و افزون بہن مشو
 گفت استا زان دو یک اندر شکن
 مرد احوال گرد و از میلان و خشم
 چون شکست او شیشہ را دیگر نمود
 ز ستقامت روح را مبدل کند
 صد حجاب از دل بسوی مدیدہ شد
 کے شناسد ظالم از مظلوم ز آہ
 گشت احوال کا لامان یا ربان
 کہ پناہم دین موسیٰ را و پشت

عہدِ عیسیٰ بود و نوبت آن او
 شاہِ احوال کرد در آہِ حسدا
 گفت استا و احوالے را کا ندرا
 چون درون بخت احوال اندر خانہ زدو
 گفت احوال زان دو شیشہ گو کلام
 گفت استا و آن دو شیشہ نیست سو
 گفت ای اعتبار طعن مزین
 چون کی شکست ہر دو شد بہ چشم
 شیشہ یک بود و چشمش دو نمود
 چشم و شہوت مرد را احوال کند
 چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد
 چون دہقاضی بدل شہوت قرار
 شاہ از حقد جوہودانہ چہان
 صند ہزاران مومن مظلوم گشت

گم گشت ایشان که گشتن سود نیست
 شش پنهانست اندر صد غلاف ^{نزد}
 شاه گفتش پس بگوید چیر چسبیت
 تا نمازد در جهان نصراینه
 گفت ای شه گوش و دستم را ببر
 بعد از آن در زیر دار آور مرا
 بر منادی گاه کن این کار تو
 آن گم از خود بران تا شهر دور ^{دستور}
 چون شوند آن قوم از من بین پییر
 در میان شان فتنهای فکرم
 آنچه خواهم کرد با نصرانیان
 چون شمارندم این وقت را
 و ز حیل لب برجم ایشان همه
 تا بهست خویش خون خویشتن

نزد

دستور

شاد

نزد منم که بگوید اندر

دین ندارد بوی مشک و عود نیست
 ظاهرش با تست باطن برخلاف
 چاره این مکر و این تزویر چیست
 نه بود و این و نه پنهانی
 بنیم بشکاف ^{ظاهر} و لب در حکم مر
 تا بخوابد یک شفاعت گمرا
 بر سر راهی که با مشد چار سو
 تا در اندازم در ایشان شر و شور
 کار ایشان بر سر شوریده گیر
 کار هر من حیران بماند در منم
 آن نمنه آید کنون اندر بیان
 و آنم دیگر گون نغم شان پیش پا
 و اندر ایشان بکنم صد و مدینه
 بر زمین ریزند کوه شد سخن

تلبیس و زیر با نصرانی

ای خدای راز دان سید منم
 و ز تعصبت کرد قصد جهان من

پس بگویم من لب نصرانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من

خواستم تا دین زشت پنهان کنم
 شاه بولے برد از اسرار من
 گفت گفت تو چو دران سوز نست
 من ازان روزن بدیدم حال تو
 گر نبودی بجای عیسی چاره ام
 بهر عیسی جان سپارم سزوم
 جان در یغیم نیست از عیسی و لیک
 حیث می آید مرا کان دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما کشیش
 از خجودان و ز جود می رسته ایم
 دور و دور عیسی ست ای مردمان
 کلین شربی دین ظالم بس عدوست
 این نسق میگفت با نصرائیان
 گفت شهر را که می شهمنشه صبر کن

انچه دین اوست ظاهراً آن کنم
 متمم شد پیش شه گفتم من
 اذ دل من تا دل تو روزنست
 حال تو دیدم نوشتم قال تو
 او جودانه بگردی پاره ام
 صد هزاران منتش بر خود نم
 و فغم بر علم و نیش نیک
 در میان جا بلان گرد و هلاک
 گشته ایم آن دین حق را رهنا
 تا بزنا رے میانرا بسته ایم
 بشنود اسرار کشیش او حبان
 می نداند هیچ دشمن را دوست
 لیک بودش دل بسوی شه کشان
 تا من ایشان را کم از پنج و بن

قبول کردن نصاری مکر و زیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد
 کرد با وی شاه آن کاریکه گفت

از دلش اندیشه را کله شتر و
 خلق حیران ماند زان راز نهفت

در این روز که شاه از اسرار من
 برد از اسرار من
 گفت گفت تو چو دران سوز نست
 من ازان روزن بدیدم حال تو
 گر نبودی بجای عیسی چاره ام
 بهر عیسی جان سپارم سزوم
 جان در یغیم نیست از عیسی و لیک
 حیث می آید مرا کان دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما کشیش
 از خجودان و ز جود می رسته ایم
 دور و دور عیسی ست ای مردمان
 کلین شربی دین ظالم بس عدوست
 این نسق میگفت با نصرائیان
 گفت شهر را که می شهمنشه صبر کن

انچه دین اوست ظاهراً آن کنم
 متمم شد پیش شه گفتم من
 اذ دل من تا دل تو روزنست
 حال تو دیدم نوشتم قال تو
 او جودانه بگردی پاره ام
 صد هزاران منتش بر خود نم
 و فغم بر علم و نیش نیک
 در میان جا بلان گرد و هلاک
 گشته ایم آن دین حق را رهنا
 تا بزنا رے میانرا بسته ایم
 بشنود اسرار کشیش او حبان
 می نداند هیچ دشمن را دوست
 لیک بودش دل بسوی شه کشان
 تا من ایشان را کم از پنج و بن

قبول کردن نصاری مکر و زیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد
 کرد با وی شاه آن کاریکه گفت

از دلش اندیشه را کله شتر و
 خلق حیران ماند زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن
 راند او را جانب نصرا نیان
 حال عالم این چنین ست ای سپر
 صد هزاران مرد ترسا سوی او
 اوبیان میکرد با ایشان به راز
 اوبیان میکرد با ایشان قصص
 چون چنان دیدند ترسایانش زار
 او بطا هر و اعط احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کوچه آمیزد از ایشان ^{در طاعت و عبادت} رض نهان
 فضل طاعت را نه جستندی از او ^{بانی}
 موبود ذره ذره مگر نفس
 گفت آن فصله خدیقه با حسن
 موثرگان صحابه جمله شان

تا که واقف شد بحالش مردوزن
 کرد در دعوت شریع او بعد از آن
 از حسدی خیزد اینها ^{خواندن ۱۲} سر
 اندک اندک جمع شد در کوئے او
 سر انگلیون و زنار و نماز
 دامن از حال و اقوال مسیح
 می شدند اندر غم او اشکبار
 لیک در باطن صغریه دایم بود
 ملتس بودند مگر نفس غول
 در عبادت و راه خلاص جان
 عیب ظاهرا بجهتند که گو
 می شناسید چون گل از کفرش
 تا بدان شد و عطر و تنکیرش حسن
 خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصاری و زبیر جو در ا

دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتنند

خود چه پادشاه قوت تقلید عام
 نائب عیسی می پنداشتند

اوبے درجال یک چشم لعین
 مقولہ ۱۲
 صدمہ ہزاران دام و دامن ہست ای خدا
 مرد مکر و فریب ۱۲
 و مبدم پابستہ دام نوایم
 میرہانے ہر دے مارا و باز
 مادرین انبار گندم می کنیم
 می نیندیشیم ما جمع و خوش
 موش تا اتیار با حقیر زدست
 سدا ۱۲
 اقل ای جان دفع شر موش کن
 بشنوا ز اخبار آن صدر صدور
 گر تہ موشی دزد در انبار راست
 ریزہ ریزہ صدق ہر روئے چرا
 بس ستارہ آتش از آہن جید
 دل ۱۲
 لیک ظلمت یکے در دہان
 میکشد استارگان را یک بیک
 چون غنایات بود با مقسیم
 گبر ہزاران دام باشد در قدم
 در تیش عارف وصال و معنی تیا لستونی لاس

ای خدا فریاد رس نعم لعین
 ماچو مرغان حرص بے نوا
 ہر یکے گریا زو سیم غی شوم
 سوی دامی میردیم اے بی نیاز
 گندم جمع آمدہ گمے کنیم
 کین خلل در گندم است از مکر موش
 وز نقش انبار ما خالی شدست
 وانگہان در جمع گندم جوش کن
 اخلاص ۱۲
 لاصت لوة تم الا بابا حضور
 گندم اعمال چل سالہ کجاست
 بسیار سالہ ۱۲
 جمع مے ناید درین انبار ما
 وان دل سوزیدہ پذیرفت و کشید
 سوزیدہ گریہ حقیقی ۱۲
 می نہد انگشت بر استارگان
 تاکہ نفوذ و چراغے بر فلک
 کے بودنیہ ازان دزدو لیسیم
 چون تو با ما مے نیا شد هیچ غم
 چین و غم تھا و اتی لم تمے قے نما ہما

ای خدا فریاد رس نعم لعین
 ماچو مرغان حرص بے نوا
 ہر یکے گریا زو سیم غی شوم
 سوی دامی میردیم اے بی نیاز
 گندم جمع آمدہ گمے کنیم
 کین خلل در گندم است از مکر موش
 وز نقش انبار ما خالی شدست
 وانگہان در جمع گندم جوش کن
 اخلاص ۱۲
 لاصت لوة تم الا بابا حضور
 گندم اعمال چل سالہ کجاست
 بسیار سالہ ۱۲
 جمع مے ناید درین انبار ما
 وان دل سوزیدہ پذیرفت و کشید
 سوزیدہ گریہ حقیقی ۱۲
 می نہد انگشت بر استارگان
 تاکہ نفوذ و چراغے بر فلک
 کے بودنیہ ازان دزدو لیسیم
 چون تو با ما مے نیا شد هیچ غم
 چین و غم تھا و اتی لم تمے قے نما ہما

میل ہر جانے بسوے تن شود
فائق الاصباح اسرافیل وار
روحہائے منبسط را تن کند
است جانرا میگرد عاری ز زمین
لیک بہر آنکہ روز آیمند بار
تا کہ نمودش واکشد زان مرغزار
کاش چون اصحاب کفایت این روح را
تا ازین طوفان بیداری مدہوش
اٹھی بسا اصحاب کفایت اندر جهان
یا ثربا او غار با او در سحر و
باز گو کز چسیت این روپوشما

ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا

قصہ دیدن خلیفہ بعد ادلیہ را

گفت لیلے را خلیفہ کان توئے
از دگر خوبان تو افزون نیستے
دیدہ مجنون اگر بودے ترا
با خودی تو لیک مجنون بنچو دست
ہر کہ بیدارست او در خواب تر

کز تو مجنون شد پریشان و غمے
گفت خامش چو تو مجنون نیستے
ہر دو عالم بنچیل بودے ترا
در طریق عشق بیداری بدست
ہست بیداریش از خوابش تر

ازین روح ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا

ازین روح ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا

ازین روح ہر تنے از روح آبستن شود
جملہ را در صورت آرد زان دیار
ہر تنے را با ز آبستن کند
سر النوم او الموت ست این
بر تہد بر پائے شان بند دراز
وز چرا گاہ آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی فوج را
وار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش
پہلوی تو پیش تو ہست این زمان
مہر بر چشم ست و بر گوش چہ سود
ختم حق بر چشمہا و گوشہا

چون بحق نبیدار نبود جان ما
جان همه روز از لکد کوب خیال
نی صفای ماندش نے لطف و فر
خسته آن باشد که او از هر خیال
از دنیا او را کامل
نے چنانکه از خیال آید کمال
دو دنیا بلانہ فزاید
دیو را چون حور بیند او بجا
مانند عیش
چونکہ تخم فصل را در شوره رخت
نطفہ باشد
ضعف سر بیند از آن وقت بید
مرغ بر بالا پیران و سایہ اش
تغییل دیگر
ایں صیاد آن سایہ شود
بینجبران عکس آن مرغ ہو است
تیر انداز و بسوے سایہ او
ترکش عمرش تہی شد عمر رفت

هست بیداری چو در زندان ^{معمود} ما
 وز زریان مسود و از خوف زوال
 نه بسوی آسمان راه سفر
 دارد امید و کنز او مقال
 آن خیالش گرد او را ^{وصال و مغفرت} صد وبال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او بخوبیش آمد خیال ^{دل} آرمی گریخت
 آه از آن نقش ^{بیدار شد} پدید و نا پدید
 میزد و بر خاک پیران مرغ و ش
 میزد و چندانکه بی مایه شود
 بنخبر که صل آن سایه کجاست
 ترکش خالی شود از جیب ^{مهر} و جیب
 از ویدن در شکار سایه ^{تیر} نفست

بزرگترین پیران بخارا

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایہ یزدان چو باشد دایہ اش
سایہ یزدان بود بندہ خدا
دامن او گیر زو تر بے گمان

وارباند از خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و زنده حسد
تا بهی از دامن آفت زلال

مذہبیت و عداوت - جو اس کے دو حصہ بنائی ہوئی ہے اس کے بغیر حقیقت یہ ہے کہ اس کا اصل دیرینہ غیور حقیقی خلاص نہیں ہوا اور نہ اس کا

کیست در اظہار نقش اولیاست
 اندرین وادی مروی این دلیل
 روز سایہ آفتابے را بیاب
 رہ نرانی جانب این شور و عرس
 و رخسار گیسو در ترازو رہ گلو
 کوز آدم تنگ دارد از حسد
 عقیبے زین صعب تر در راه نیست
 این جسد خانہ حسد آید بدان
 خان و ما نہا از حسد گرد و خراب
 گر جسد خانہ حسد باشد ولیک
 یافت پاکی از جناب کبریا
 طہر آئینے بیان پاکے ست
 چون کنی بر بے حسد مکر و حسد
 خاک شو مردان حق را نہ بر پا

هر کس که از حسد بینه کند
 بیتی آن باشد که او بونی برود
 هر که بولش نیست بینه بود
 چونکه بولش بر دوشگر آن نکرد
 شکر کن مرشاکران را بنده باش
 چون وزیر از رهنر نه مایه مسأ

خوشتر
 آن بود
 بیتی
 کان

اقلقه

خوشتر نبی گوش و بینه کند
 بوی او را جانب کوئے برود
 بوی آن بوی ست کو دینی بود
 کفر نعمت آمد و بنیش خورد
 پیش ایشان مرده شو پائنده باش
 خلق را تو بر میا و راز نماز

فهم کردن حادقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
 هر که صاحب فوق بود از گفت او
 نکتها میگفت او آسمیخت
 بان مشومغور زبان گفت نکو
 هر که باشد زشت گفتش زشت دان
 گفت انسان پاره ز انسان بود
 زان علی سرمود نقل حایلان
 بر چنان سبزه هر آنکس کوششت
 بایدش خود را بشستن زان حدث
 ظاهرش میگفت در ره چیست شو

زشتی
 بیتی
 بیتی
 بیتی

کرد او اده مکر در لوز میشت سیر
 لذت میدید و تلخ جفت او
 در جلاب قند زهری ریخت
 زانکه باشد ضد بدی در زیر او
 مرده هر چه گوید از ان نیست جان
 پاره از نان یقین هم نان بود
 بر مزابل همچو سبزه است امی فلان
 بر نجاست بی شکی بنشسته است
 تا نماز سر رض او نبود عبث
 و ز اثر میگفت جانرا هست شو

[illegible]

پیش او در وقت وساعت هر امیر
چون بون کرد آن خسودک جمله را

جان بدادی گرد و سلفه بمیر
فتنه انگشت از مکر و دوا

تخلیط و زیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر گشته ^{دیکه}
حکماکے ہر یکے نوشے دگر ^{نوع}
در یکے را و ریاضت را و جوع
و رے مکے گفته ریاضت سو نیست
و رے مکے گفت کہ جوع وجود تو
جز تو کل جز تو کہ تسکیم تمام
در یکے گفته کہ واجب خدمت است
در یکے گفت کہ امر و نہیاست
تا کہ عجز خود بہ پیشم اندران
در یکے گفته کہ عجز خود متین
قدرت خود بین کہ این قدرت از تو
در یکے گفت کہ زمین و در گذر
و رے مکے گفت کہ عجز و قدرت
از تو ہواے خویش در ہر طے

نقش هر طومار دیگر مسکے ^{۱۲۵۱}
این خلاف آن زیایان تا بسر
رکن تو بہ کرد و شش طر جوع
اندرین رہے ^{۱۲۵۱} محاصے جبر و نیست
شکر باشد از تو یا مبعود تو
در غم و راحت ہمہ مکرست و دام
و رے مکے اندیشہ تو کل تہمت است
بہر کردن نیست شرح عجزیاست
قدرتشان را بدایم آن زمان
کہ فریخت کرد نیست آن عجز بین
قدرت تو نیست او دان کہ نیست
بست بود ہر چہ بگنج در نظر
بگذر و در ہر چہ اندر فکرت
گشتہ ہر قومے اسیر و شستہ

دریکه گفته کشتن این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 دریکه گفته بکشتن باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از دُهد خویش
 دریکه گفت که آنخت و اد حق
 بر تو آسان گرد خوش آنرا بگیر
 دریکه گفت که بگذر زان خود
 راههای فحش آسان شدست
 اگر شیر کردن حق ره بُد
 دریکه گفت بشیر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون کشت
 جز به شیامانی نباشد رنج او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بزدان
 دریکه گفته که استاد می طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملت

کاین نظر چون شمع آماج را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی یک را صد هزار
 لیلیت از صبر تو مجنون شود
 پیش آمدیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در کجای دحق
 خوشتن را در میفگن در چهر
 کان قبول طبع تو زشت است مبد
 هر کی را لستی چون جان شدست
 هر چه بود و گبر از و آگه بُد
 که حیات دل غذا جان بود
 بر نیار و همچو شور رنج و کشت
 جز خسارت پیش نار و بیج او
 نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بنگر حال این و آن
 عاقبت بینی نیاید در حجب
 لاجرم گشتند اسیر ذلت

دریکه گفته کشتن این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 دریکه گفته بکشتن باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از دُهد خویش
 دریکه گفت که آنخت و اد حق
 بر تو آسان گرد خوش آنرا بگیر
 دریکه گفت که بگذر زان خود
 راههای فحش آسان شدست
 اگر شیر کردن حق ره بُد
 دریکه گفت بشیر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون کشت
 جز به شیامانی نباشد رنج او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بزدان
 دریکه گفته که استاد می طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملت

دریکه گفته کشتن این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 دریکه گفته بکشتن باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از دُهد خویش
 دریکه گفت که آنخت و اد حق
 بر تو آسان گرد خوش آنرا بگیر
 دریکه گفت که بگذر زان خود
 راههای فحش آسان شدست
 اگر شیر کردن حق ره بُد
 دریکه گفت بشیر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون کشت
 جز به شیامانی نباشد رنج او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بزدان
 دریکه گفته که استاد می طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملت

عاقبت دین نباشد و حجت بان
در یکی گفته که استا^{بنا} هم توئی
مروباش و سخره مروان مشو
چشم بر سرت بدار و از خلاف
در یکی گفته که این جمله توئی
این همه آغاز ما و آخر کلیست
در یکی گفته که صدیک چون بود
هر یک قولست ضد یکدیگر
چون یکی باشد بگوز هر و شکر
تا زهر و از شکر در نگذری
و حد اندر و حدست این شنوی

ورنہ کی بودی ز دینہا اختلاف
 زانکہ اُستارِ شناسا ہم توئی
 روسرِ خود گیر و سرگردان مشو
 دور شو تا یابے از حق اتیلاف
 مے نلغج بد در میان بادوئی
 ہر کہ او دو بینِ لچول مرگست
 اینکہ اندیشہ مگر غیبیون بود
 این بیدِ اوز پاپایان تابہر
 مختلف در معنی وہم در صورت
 کی تو از گلزارِ وحدت بویری
 از سماکِ روتا سماکِ امی معنوی

صفت قبل این شعر که نسبت در مثنوی لطیف و خوشه‌ای که گشته بود در مدح این اشخاص و در مثنوی که در یک نسخه قدیم از این شعر آمده و در آنجا شصت و نه

بیان آنکه اختلاف در صورت پوش است نه در حقیقت راه

نہیں نمط وین نوع وہ طومار و دو
 از زبیر گئے علیہ بوند شہت

بر نوشت آن دین عیسی را عدد
وز مزاج خم عیسی خواندشت

[illegible]

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
در میدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابتہ وزاری ہمیکردند و او
گفته ایشان بحیثیت بار بے تونور
یعنی آن قسم ۱۲
از سر اکرام و از بهر خدا
ما چو طفل لایم و ما را ذایہ تو
گفت جاتم از محبان دور نیست
وزیر ۱۲
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بختیست یا ما ای کریم
تو بهانه می کنی و ما زور و
ما بقتار خورشید خود کرده ایم
اللہ اللہ این جفا با ما کن
میداد دل مر ترا کین بیدلان
جمله در خشکی چو ماهی مے طپند

تا دین شکر اذان سکری تو دور
گفتگوئے ظاهراً چون غبار

تا دین مستی اذان جانمے نفور
مندی خاموشی خوکن هوش دار

مکر رکون مریدان باویر که خلوت البشکن

جمله گفتند اے حکیم رخسار
ما اسیرانیم تا کے زین فریب
چون پذیرفتی تو مارا زابت را
ضعف و فقر ما دانسته
چارپا رات در طاقبت بارنه
دانه هر مرغ اندازه و دست
طفل ساگر نان دهی بر جاسه شیر
چونکه دند آنها بر آرد بعد اذان
مرغ پرنارسته چون پیران شود
چون بر آرد پر سپرد او بخود
دیو ترا فطق تو خامش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توئی
با تو مارا خاک بهتر از فلک
بے تو مارا بر فلک تاریکی است

این فریب و این جابا ماگو
بیدل و جانیم تاکی زین عقیب
مرحمت کن همچین تا انتها
درد ما را هم دوا دانسته
بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل مسکین را اذان نان مرده گیر
هم بخود طالب شود آن طفل نان
لقمه هر گریه در آن شود
بے تکلف بی صغیر نیک و بد
گوش ما را گفت تو پیش میکند
خشک ما بجز است چون بریا توئی
اے سماک از تو منور تا سیمک
با تو ای ملین فلک تاریکی است

بیت چندی

تو خود بخود دلش چو بای جان

دین

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "تا دین شکر اذان سکری تو دور" and "گفتگوئے ظاهراً چون غبار".

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the page.

با تو بر خاک از فلک برویم دست
صورت رفت بودا فلک را
صورت رفت بر آیه جسمهاست
الله الله یک نظر بر افکن

بر سما بانی تو چون خاکیم پست
معنی رفت روان پاک را
جسمها در پیش معنی سهاست
لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم

گفت جبهتاے خود کوته کنید
گر امیست متهم نبود این
گر کمال با کمال انکار چیست
من خواهم شد ازین خلوت برون

پند را در جان و در دل ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین
وز نیم این نهجت آزار چیست
زانکه مشغولم باحوال درون

لا به کردن مریدان هر وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر
جمله گفتند اے وزیر انکار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان
طفل با دایه نه استیز و ولیک
ما چون شکیم و تو ز حمله میری
ما چون نایم و تو ادرما ز تست
ما چون شطرنجیم اندر پرومات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان

گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آه است از میان جان و ان
گریدا و گر چه نه بد و اند نه نیک
زاری از مانی تو زاری میکنی
ما چون کویم و صد ادرما ز تست
بر و مات ز تست از خمی شش صفا
تا که ما باشیم با تو در میان

این نه جبر این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

۴۶

شماره

بجز

ذکر جباری برای زارے است
 نجلت باشد دلیل اختیاری
 دین و سرخ و نجلت و از زرم حسیست
 خاطر از تدبیر باگردان چراست
 ماه حق نپشان کند در برابر او
 بگذری از کفر و در دین بگری
 وقت بیماری همه بیداری ست
 میکنی از جرم شرم استغفار تو
 میکنی نیت که باز آیم بره
 جز که طاعت نبودم کارگزین

این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

این معنی جباری است
 زاری باشد دلیل اضطرار
 گرنه بودی اختیار این شرم حسیست
 ز جبر استادان بشاگردان چراست
 و تو گوئی غافل ست از جبر او
 هست این اخوش جواب ایشنوی
 حسرت زاری که در بیماری ست
 آن زمان که میشوے بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

پس یقین گشت اینکه سیاری ترا
پسین این اصل را می اصل جو
هر که او بیدار تر پر در در
گرز جبرش آگهی زاریت کو
بسته در زنجیر چون شادی ^{حق با عادت کامل} می کند
و تو می بینی که پایت بسته اند
پس تو سستی کن با عجز آن
چون تو جبر او نه بینی ^{مگر}
در هر آنکار که میل است بدان
هر کاری که میل نیست ^{بر آن کار} تو هست
انبیا در کار دنیا جبر اند
انبیا را کار عجب اختیار
ز آنکه هر مرغی بسوی جنس خویش
کافران چون جنس سچین آمدند
انبیا چون جنس علیین ^{مبدن} آمدند
این سخن یا یان ندارد ولیک

می به بخشد هوش و بیداری ترا
 هر که از در دست او بر دست گو
 هر که او آگاه تر ز رخ زرد تر
 بنیش زنجیر جباریت کو
 کے اسیر ^{بہشتی} مجلس آواز ^{بہشتی} کند
 بر تو سر ہنگام شہبشتہ اند
 و آنکہ نبود طبع و خوے عاجزان ^{کر کا کہ نہیں}
 در ہمے ^{کد زاری با شہر} نینے نشان دید کو
 قدرت خود را ہی مینے عیان ^{نچین}
 خویش را جبری کنی کن از خدمت
 کا فرمان در کار عقبی جبرے اند
 جاہلان را کار دنیا خستیا
 می پرد او دل سپرد جان پیش پیش
 سخن دنیا را خوش آئین آمدند
 سوی علین بجان و دل شد
 باز گویم آن تمامے قصے را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفیع خلوت

مگر بوجہ یا فتنه نشدن در نسخ قلبیه ترک کرده شد

اکن وزیر از اندرون آواز داد
 که مرا عیسیٰ چنین پیغام کرد
 روی در دیوار کن تنها نشین
 بعد ازین دستوری گفتار نیست
 الوداع ای دوستان من مرده ام
 تا بیز حیرت رخ ناری چون ^{جلالت} ^{۱۲}
 پهلوی عیسیٰ نشینم بعد ازین ^{سرده اثیر} ^{۱۳}

اکای مریدان از من این معلوم باد
 کز همه خوشان و یاران باش فرد
 وز وجود خویش هم خلوت گزین
 بعد ازین با گفتگویم کار نیست
 رخت بر چارم فلک بر برده ام
 من نسوزم در غمت و در غم ^{رخ} ^{۱۲} ^{۱۱} ^{۱۰} ^۹
 بر فراز آسمان چهارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگه ما نے ہر امیر سے راجو اند
 گفت ہر یک را بدین عیسوی
 وَاَنْ امیران و گرا تباع تو
 ہر امیر سے کو شہ گردن بگیر
 لیک تا من زندہ ام این ڈالگو
 تا نمیرم من تو این پیدا کن
 اینک این طو بار و احکام مسیح
 ہر امیری را چنین گفت او جدا
 ہر یکے را کرد او یکے یک عزیز

آن امیران

یک بیک تنہا ہر یک حرف اند
 نائب حق و خلیفہ من توئی
 کرد عیسیٰ جملہ را شیاع تو
 یا بکش یا خود ہمیدارش امیر ^{جمع شیعوں و گروہ} ^{۱۲}
 تا نمیرم این ریاست را جو
 دعوی شاہی و استیلا کن
 یک بیک بر خوان تو بر امت ^{غلبہ} ^{۱۲} فصیح
 نیست نائب جز تو در دین خدا
 ہر چہ اورا گفت این را گفت نیز

چونکہ شہ از پیش دیدہ وصل یار
چونکہ گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نی غلط گفتم کہ نائب بامنوب
نی دُو باشد تا توئی صورت پرست

سخن مولا چون نایاب

نائبے باید اندومان یا دگار
بوسے گل را از کہ یا بم جز گلاب
نائب حق انداین سنجیب ان
گرد و پنداری قبیح آید نہ خوب
پیش او یک گشت کن صورت پرست

در بیان آنکہ جملہ پیغمبران حق اند کہ لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ

چون بصورت بنگری چشمت دوتا
لا اَجْرَ مِمْ چون بر یکے فتد نظر
نور بہر دو چشم نتوان فرق کرد
وہ پسرانغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور ہر یکے
اَطْلُبْ لِمَعْنٰی مِنَ الْفُرْقَانِ قُلْ
گر تو ضد سبب صد آبی بشمرے
در معانی قسمت واعداد نیست
اتحاد یار یا یاران خوش ست
صورت سرکش گذاران کن برنج
وہ تو نگذار می عنایتہا سے او

نیر

صورت

گزاران

ناہم

تو نورش در نگرگان بکتوت
آن یکے بنیہ دو ناید در نصیر
چونکہ در نورش نظر انداخت مرد
ہر یکے باشد بصورت ضد آن
چون نورش روی آری بیشک
لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِ
صد نماید یک شود چون بفرشی
در معانی تجزیہ و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش ست
تا بہ بنی زیر او وحدت چون گنج
خود گذاردانے دلم مولا می او

نحوہ توحید

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
کز پیش این پیشوا برخاستند

تا که کثر خوانی سخناند بر خلاف
از وفاداری جمع راستان
بر مقامش نائی منخواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر مهدگر

یک امیری زان امیران پیش رفت
گفت اینک نائب آن مرد من
اینک این طومار ^{نیز} بزرگان من است
آن امیر دیگر آمد از کسین
از بعل او نیز طومارے نمود
آن امیران و گمر یک قطار
هر یکے راتین و طومارے بدست
هر امیری داشت خیل سیکران ^{بزرگان}

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نائب عیسی منم اندر ز من
کین نیابت بعد از و آنی من است
دعوی او در خلافت بدیهین
تا بر آمد هر دو را خشم و جھو
بر کشیده تیغهای آبدار
در هم افتادند چون پیلان مست
تیغمارا بر کشیدند از میان

تا ز سرهای بریده پشته شد
کوّه گواه اندر هوا زین گرد غارت
آفت سرهای ایشان گشته بود
بعد کشتن روح پاک نفر داشت
چون انار و جوز با شکستن است

صد هزاران مرد ترسان کشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
تنهای رفتمها کو کشته بود
جوز با شکست آن کاشن مغز داشت
کشتن و قرون که بر نقش تن است

انچه شیرین است آو شهیدان گشت
انچه با معنی است خوش پیدا شود
و معنی کوش ای صورت پرست
هم نشین اهل معنی باش تا
جان بی معنی درین تن بی خلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
تیغ چوین مدامسب در کارزار
گر بود چوین برود دیگر طلب
تیغ در زار و خانه اولیا است
جمله دانا یان همین گفت همین
گر آناری میخیز خندان بجز
ای مبارک خنده اش کواز دهمان
نامبارک خنده آن لاله بود
نار خندان باغ را خندان کنند

وآنکه بوسیدست نبود و غیر بانگ
 و آنچه بی معنی است اورسوا شود
 زآنکه معنی بر تن صورت پرست
 هم عطا یا بے و هم باشی فنا
 هست همچون تیغ چوین در غلاف
 چون برون شد سوختن بر آلتست
 بستگر اول تا نگردد کارزار
 و ز بود الماس پیش آبا طرب
 دیدن ایشان شمارا کی میاست
 هست دانا رحمت للعالمین
 تا دهنده ز دانه آن خبر
 مینماید دل چو دُر از دُر ج جان
 کند دمان او سوا دل نمود
 صحبت مردانت از مردان کند

[illegible][illegible]

یک زمانه صحبت با اولیا
گر تو سنگ صخره و مر مشوے
مهر پاکان در میان جان نشان
کوئی نو میدی مرو کا میدیاست
دل ترا در کوے اهل دل کشد
هین غذای دل بده از همدلے
دست زن در ذیل صاحب دلتے
صحبت صالح ترا صالح کند

ارش

بہتر از صد سال بودن در تقا
چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
دل مدہ الا بہرہ و نحو شان
سوی تاریکی مرو خورشید یاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجا قبال را از مقبلے
تا زانعامش بیابی رفعتی
صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم مدح مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کہ مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفیٰ
بود ذکر حلیت و شکل او
طائف نصرانیان بہر ثواب
یوسہ داویدی بران نام شریف
اندیزین قصہ کہ گفتیم آن گروہ
ایمن از شہر امیران و وزیر
نسل ایشان نیز ہم بسیار شد
وان گروہ دیگر از نصرانیان

آن سیرینمیران بحب صفا
بود ذکر عنبر و صوم و اکل او
چون سید ندی بدان نام و خطاب
رو نہاد ندی بدان موصفت لطیف
ایمن از فتنہ بند و از شکوہ
در پناہ نام احمد مستحکم
نور احمد نا صرا مد یار شد
نام احمد و اشبتندی مستہان

مستهان و خوار گشتند از رفتن	از وزیر شوم راسے دشوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق	گشته محروم از خود و شر طریق
هم بخط دین شان و حکم شان	از بے طواریا رهاے کثر بیان
نام احمد این چنین یارے کند	تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین	تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت بادشاه جو د دیگر که در هلاک دین عیسیٰ سعی نمود

بعد ازین خونریز در مان ناپذیر	کاند راقا د از بلاے آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جو د	در هلاک قوم عیسیٰ رو محمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج	سوره بر خوان السهافات البروج
سنت بد کنز شه اول نژاد	این شه دیگر قدم بروے نهاد
چهر که او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او تفرین بو دهر ساعته
تا آنکه هر چه این کنذران گون ستم	ز اولین جوید خدا بے بیش و کم
نیکیوان رفتند و ستمها با	وز لیما ن ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که خنس آن بدان	در وجود آید بود رویش بدان

و بعد ازین خونریز در مان ناپذیر
 یک شه دیگر ز نسل آن جو د
 گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
 سنت بد کنز شه اول نژاد
 چهر که او بنهاد ناخوش سنتی
 تا آنکه هر چه این کنذران گون ستم
 نیکیوان رفتند و ستمها با
 تا قیامت هر که خنس آن بدان

و بعد ازین خونریز در مان ناپذیر
 یک شه دیگر ز نسل آن جو د
 گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
 سنت بد کنز شه اول نژاد
 چهر که او بنهاد ناخوش سنتی
 تا آنکه هر چه این کنذران گون ستم
 نیکیوان رفتند و ستمها با
 تا قیامت هر که خنس آن بدان

و بعد ازین خونریز در مان ناپذیر
 یک شه دیگر ز نسل آن جو د
 گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
 سنت بد کنز شه اول نژاد
 چهر که او بنهاد ناخوش سنتی
 تا آنکه هر چه این کنذران گون ستم
 نیکیوان رفتند و ستمها با
 تا قیامت هر که خنس آن بدان

خشم مرسته نباشد خشم او
نور غالب بین از نقص و عسق
حق فشانند آن نور با برجا منها
وان نشان نور را و یافته
هر که ادا مان ^{عاجل} عسقه تا بده
جز و با را روها سومی کلست
گا و از رنگ از برون و مرد را
رنگهای نیک است از خم صفاست
صبغه الله نام آن رنگ لطیف
انچه از دریا بدریا می رود
از بستر که سیلها می تیز رود

منقلب و غالب و مغلوب خو
 در میان ^{انجمن} سبعین نور حق
 مقبلان برداشته و اما نهاد
 روی از غیر حذر ابر تافتہ
 زان نثار نور بے بہرہ شدہ
 بلبلان را عشق باروی گلست
 از درون جو رنگ سُرخ و زرد را
 رنگ زشتان از سیاه آب جفاست
 لفظہ اللہ لوی آن رنگ کثیف
 از ہم آسجا کا مد آسجا مے رود
 وزن با جان عشق آمیزو

آتش کردن بادشاه جهود و
این بت اسجده کند از آتش
آن جهود و سگ بهین چه کرد
کانه این بت را سجد و آرد بر سر
چون سنرای آن بت نفس او باد

پہلوی آتش تہی برپاے کرد
وژنیا رود در دل آتش شست
از بخت نفس تہی دیگر بزاو

[illegible]

الاول من حركات
موجع من حركات
اللحم الكاسس
ان كذا من حركات
كوكبه ادران
الذات من حركات
غلامه ادران
بكران است بركان
فكان كوكبه ادران
الاول من حركات

(Handwritten Persian text at the bottom of the page)

مادر^{۱۱} بتهاجت نفس شماسست
 آهین و سنگ ست نفس و بت شمار^{کیت پرتی میگوید}
 سنگ و آهین ز آب^{۱۲} کے ساکن شود
 سنگ و آهین در درون^{۱۳} دار مذنار^{زادن}
 ز آب چون نار برون کشته شود
 سنگ و آهین چشمه نارند و دود^{۱۴}
 بت سیاه آلبست در کوزه نهان^{سر عبارت از نفس بت ۱۲}
 بت درون کوزه چون آب کد^{۱۵}
 آن بت منخوت چون سیل سیاه
 ضد سپور^{۱۶} ایشکند یکپاره سنگ
 آب خم و کوزه گرنانی شود
 بت شکستن سهل باشد نیک سهل
 صورت نفس از بجوئی اے پسر
 هر نفس مگری و در هر مکرزان^{۱۷}
 در خدای موسی^{۱۸} و موسی^{۱۹} گریز^{ساخت ۱۲}
 دست را اندر احد و احمد بزن

من
منازل

مشور

عزق

زانکہ آن بت مارو این بت اثر دہا
 آن شرار از آب میگیر و قرار
 آدمی بد این دو کے ایمن شود
 آب را بر زار شان نبود گذار
 در درون سنگ و آہن کی رود
 قطر ہا شان کفو تر سا و جود
 نفس مر آب سیہ را چشمہ دان
 نفس شومست چشمہ آن ای مضر
 نفس بتگر چشمہ بر شاہراہ
 و آب چشمہ می زہا ند بید رنگ
 آب چشمہ تا ابد باقی بود
 سہل دین نفس را جہل ست جہل
 قصہ و نوح بخوان با ہفت در
 عرق صد فرعون با فرعونیان
 آب ایمان را ز فرعون نے مریز
 ای برادر وارہ از جہل تن

لاندن دختن آن طفل را در

آوردن پادشاه جهونئی را بقل و انداختن آن طفل را در

آتش و در سخن آمدن طفل و تحریض خلق در افتادن آتش

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
ورنه در آتش بسوزی بے سخن
سجدہ بت مے نکرد آن موقنہ
زن تبر سید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل کاٹی لم اُمت
گرچه در صورت میان آتش
رحمت ست این سر بر آورده رحیب
تا بے عین عشرت خاصان حق
از جہان نے کاتش ست آتش مثال
کو در آتش یافت و در دوا سیمین
سخت خورم بود افتادن ز تو
در جانی خوش ہوا می خوب نگ
چون میں آتش بدیدم این سکون
ذرہ ذرہ اندر و عیسیٰ دے
آن جانی ہست شکلی بی ثبات
میں کہ این آذر ندارد آذر سے

[illegible]

اندر آما در که اقبال آمدست
 قدرت آن سگ بیدری اندر آ
 من ز رحمت می کشایم پای تو
 اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آ سیرای مسلمانان همه
 اندر آ سیرای همه پروانه وار
 اندر آ نیدای همه مست و خراب
 اندر آ نید اندین بحر عمیق
 مادرش انداخت خود را نزد او
 مادرش بهم زان نسق گفتن گرفت
 اندر آ آمد مادر آن طفل خسرو
 نعره میزد و خلق را کای مردمان
 بانگ میزد در میان آن گروه

همین
خوان را در آتش ۱۲

اندر آ ما در مده دولت زد دست
 تا به بینی قدرت و لطف خدا
 کز طرب خود نیستم پرواے تو
 کاندرا آتش شاه بنهادست خوان
 غیر عذاب دین غذا بست آن همه
 اندر آ آتش که دار و صد بهار
 اندر آ نیدای همه عین عتاب
 تا که گرد و روح صاف و رقیق
 دست او گرفت طفل مهر جو
 در وصف لطف حق سفتن گرفت
 اندر آ آتش گوے دولت را ببرد
 اندر آ آتش بنگرید این بوستان
 بر همه شید جان خلاقان از شکوه

انداختن مردمان خوشین را در آتش

خلق خود را بعد از آن بنجوشین
 بی مومل کی کشش از عشق دوست
 تا چنان شدگان عوایان خلق را

بهر

میفکندند اندر آتش مرد و زن
 زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
 منع میکردند کاتش در میا

مرحمت فرمود سید عفو کرد ^{بچون} بش ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب کردن آن بادشاه جهود مرا تش را

رو با تش کرد شاهی تن در خوا ^{کاشی جهان سوز طبیعی خوت کو}
چون نمی سوزی چه شد خالصیت ^{یا از بخت ما دگر شصتیت}
می نه بخشائی تو بر آتش پرست ^{آنکه نه پرست ترا و چون پرست}
هرگز آئی آتش تو صابر نیستی ^{چون نسوزی چیست قادر نیستی}
چشم بندست این عجب یا هوش بند ^{چون نسوز اند چنین شعله بلند}
جادوی کردت کسی یا سیمیاست ^{یا خلاف طبع تو از بخت راست}

جواب دادن آتش بادشاه جهود را با مر بادشاه حقیقی

گفت آتش من بهما تخم آتشم ^{اندر آتما توبه مینماید تا بشم}
طبع من دیگر نگشت و مخضرم ^{تنی ختم هم بدستوری برم}
بر در حسن رگه سگان ترکمان ^{چاپلوسی کرده پیش میمان}
در بخت رگه بگذرد بیگانه رو ^{حمله بیند از سگان شیرانه او}
من ز سگ کم نیستم در بندگی ^{کم ز ترکی نیست حق در زندگی}
آتش طبیعت اگر نمکین کند ^{سوزش از امر ملک دین کند}
آتش طبیعت اگر شادی دهد ^{اندر و شادی ز شاه دین دهد}
چونکه غم بر سنی تو استغفار کن ^{غم با مر حشایق آمد کار کن}

چون بخوابد عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جلد
آهن و سنگ از ستم برهم وزن
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
کاین سبب لکن سبب آورد پیش
و ان سببها کانبیا را را بر میرست
کاین سبب را آن سبب عامل کند
این سبب را محرم آمد عقلمها
این سبب چه بود تا زنی گویند
گردش خرج این سبب را علت است
این رهنمای سببهاست جهان
تا نمانی ضغفر و سرگردان خویش

عین بند پائے آزادی شود
 بامن و تو مرده با حق زنده اند
 همچو عاشق روز و شب بجان مدام
 ہم با مر حق قدم بیرون نهد
 کاین دو میز انید همچون مرد و زن
 تو ببالا ترنگر اے مرد و نیک
 بی سبب کے شد سبب ہرگز ز خویش
 آن سبہا زین سبہا بر ترست
 بازگا ہی بے پرو و عاقل کند
 وان سبہا راست محرم انبیا
 اندرین چہ این رسن آمد بقی
 چرخ گردان را ندیدن علت شد
 بان بانین چرخ سہر گردان مان
 تان سوزی تو زنی مغرے چو مرغ

محمد آتش

تمت بحمد الله تعالى في شهر ربيع الأول سنة ١٣٤٠

رخبریں

六

[illegible][illegible]

باد اسے شود از اِمرِ حق

آبِ علم و آتشِ خشمِ اِی پسرِ بَرّ

کز بُودِی واقف از حق جانِ باد

ہر دوسرست آمدند از خمرِ حق

ہم ز حق نینے چو بکشاے نظر

فرق کے کردی میان قومِ عاد

قصہ باد کہ در عہدِ ہود علیہ السلام قومِ عاد را ہلاک کرد

ہود گردِ مومنان خطے کشید

ہر کہ بیرون بود زان خطِ جملہ را

ہمچنین شیبانِ راعی^{شان} مے کشید

چون بجمّے مے شد و وقتِ نماز

بیج گرگے در نیامد زان

بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسپند

ہمچنین بادِ اجل با عارفان

آتشِ ابراہیم را دمان نزد

ز آتشِ شہوتِ نسوز و اہلِ دین

موجِ دریا چون با مرِ حقِ تباخت

خاکِ قارون را چو فرمانِ در رسید

آبِ گل چون از دمِ عیسیٰ چرید

ہست تیسبیح^{نجم} بخارِ آب و گل

خرم می شد باد کا خجائے رسید

پاڑہ پارہ میگشت اندر ہوا

گردِ برگِ در نہ خطے پدید

تا نیارِ دگرگ آخجائے حرکت از

گوسپندی ہم نگشتی زان نشان

دائرہ مردِ حسد را را بود بند

نرم و خوش ہچون نسیمِ گلستان

چون گزیدہ حق بود چو نشِ گزد

باقیان را بردہ تا قعرِ زمین

اہلِ موسی را از قبطی و اشناخت

باز رو تختش بقعرِ خود کشید

بال و پر بکشا د مرغی شد پدید

مرغِ جنت شد زلفِ صدقِ دل

می ژماندے بر دما معدش
 وین نفس جانهای مارا همچنان
 تَا اَلَنِيْ لَصَعَةً اَطْبَابُ الْكَلَمِ
 تَرْتَبَةً اَنْفَاسُنَا بِاَنْفَاسِهِ
 شَمِّ يَاتِنَا مَكَافَاتِ الْمَقَالِ
 شَمِّ مَحَبَّتِنَا اِلَى اَمْتِنَا لَهَا
 بَهْذِ الْعَصْرِ بَرَجٌ وَتَنْزِيلٌ دَائِمًا
 پارسى گویم یعنی این شش
 چشم هر قومى بسوى مانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنس بود
 همچو آب و نان که جنس مان بود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 ورنه غیر جنس باشد ذوق ما
 آنکه مانند دست باشد عاریت
 مرغ را اگر ذوق آید از صغیر
 تشنه را اگر ذوق آید از سراب

ژماند

اندک اندک تانه بینی بردنش
 اندک اندک دزد دوازده جن جان
 صَاعِدًا مِثْلًا اِلَى حَيْثُ عِلْمِ
 مُتَخَفًا مِثْلًا اِلَى وَارِ الْبَقَا
 ضَعْفٌ فِي كَيْفِيَّةِ تَحْمِيْنِ فِي الْجَلَالِ
 گنی نیال القبت در مانا الهسا
 وَافَلَا زَالَتْ عَلَيْهِ مَسَارُهَا
 زان طرف آید که آمد آن شیش
 کا نظرت بیکروز ذوقی رانده است
 ذوق جزو از کل خود باشد بین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و اندر ما فرو د
 ز اعتبار آخر تو آنرا جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چونکه جنس خود نیاید بش نغیر
 چون رسد روی گریز جوید آب

دو چند آن انفا ۱۲

آن مذکور ۱۲

باشد

باقضای پنج وزن اسے تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق
ترجیح نهادن شیر جمد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

تا نگیرد هم قضا با تو سست
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست

گفت آری که توکل ز بهرست
گفت یغیب بر آواز بلند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
در توکل جمد و کسب اولی ترست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جمد کن جمدی نما تا وار به

بهر
در توکل جمد و کسب اولی ترست

این سبب هم سنت پیغمبرست
با توکل زانوے اشتر پربند
از توکل در سبب کاهل مشو
تا حبیب حق شوی این بهرست
جمدی کن کسب می کن موبو
در تو از جمدش بانی ابھی

ترجیح نهادن کجیر ان توکل را بر جمد

قوم گفتندش سبب از ضعف خلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست
نیست کسب از توکل خوبتر
بس گریزند از بلا سوئے بلا
حیلہ کرد انسان و حیلہ اش دام بود
در بهرست و دشمن اندر خانه بود

برست

لقمه نر و مردان برت در خلق
در توکل تکیه بر غیر خطاست
چسیت از تسلیم خود محبوب تر
بس جبت از مار سومی اثر دیا
آنکه جان پذیرشت خون آشام بود
حیلہ فرعون زین افسانه بود

توکل را بر جمد و کسب اولی ترست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جمد کن جمدی نما تا وار به
جمدی کن کسب می کن موبو
در تو از جمدش بانی ابھی
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست
تا نگیرد هم قضا با تو سست
تا نیاید زخم از رت ^{سبب} اوست

صد نه اران طفل گشت آن کینه کش
 دیده پاچون بسی علت دروست
 وید مارا دید او غمسم العوض
 طفل تا گیر تو پایا نبود
 چون فضولی گشت دست پانمود
 جامتهای خلق پیش از دست و پا
 چون بامر منبطو ابدی شدند
 ماعمال حضرتیم و شیر خواه
 آنکه اواز آسمان باران دهد

وانکه اومی جست اندر خانه مش
 یوفنا کن دید خود در دید دوست
 یابی اندر وید او کل نفس
 مرکبش جز گردن بابا نبود
 در عتافت او در کور و کبود
 می پریدند از ونا آند صفا
 جس خشم و حرص و خور سندی شد
 گفت الخلق مع عبال لک
 هم تواند کوز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر چمد ابر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پایه رفت باید سوے بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 فواج چون سبلی بدست بنده داد
 دست همچون بیل اشارتهای اوست

نزد بانه پیش پاے مانهاد
 هست جبری بودن اینجا طبع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 نیز بان معلوم شد او را مراد
 آخر آمدنشی عبارت های اوست

منزل اولی در این باب
 در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب

در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب

در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب
 در این باب که در این باب

چون اشاد تماش را بر جان نهنی
 پس اشارت های اسرار است و ده
 حاشی طے مجول گردانند ترا
 قابل امروئے قابل شوی
 شعی شکر نعمت قدرت بود
 شکر نعمت قدرت افزون کند
 جبر و خفتن بود در ره مخسب
 بان مخسبای کاهل بے اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر خطم باد
 جبر خفتن در میان نه زبان
 و اشارت تماش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری گم شود
 زانکه بی شکری بود شوم و شینار

بانت

بند

چری

در وفای آن اشارت جان ہی
 بار بردار و ز تو کار است و ده
 قاسم بے مقبول گردانند ترا
 وصل جوئی بعد از ان وصل شوی
 جبر تو انکار آن نعمت شود
 جبر نعمت از گفت بیرون کند
 تانہ بینی آن در و ده که مخسب
 جز بزر آن درخت میوه دار
 بر سرست دائم بریز و نقل و زاد
 مرغ بے مہنگام کے یا بدمان
 مرد پنداری و چون بینی زنی
 سرکه عقل از وئے سپرد و م شود
 می بروی شکر را در قعر نار

در این اشارت های اسرار است و ده
 حاشی طے مجول گردانند ترا
 قابل امروئے قابل شوی
 شعی شکر نعمت قدرت بود
 شکر نعمت قدرت افزون کند
 جبر و خفتن بود در ره مخسب
 بان مخسبای کاهل بے اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر خطم باد
 جبر خفتن در میان نه زبان
 و اشارت تماش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری گم شود
 زانکه بی شکری بود شوم و شینار

در این اشارت های اسرار است و ده
 حاشی طے مجول گردانند ترا
 قابل امروئے قابل شوی
 شعی شکر نعمت قدرت بود
 شکر نعمت قدرت افزون کند
 جبر و خفتن بود در ره مخسب
 بان مخسبای کاهل بے اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر خطم باد
 جبر خفتن در میان نه زبان
 و اشارت تماش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری گم شود
 زانکه بی شکری بود شوم و شینار

گفت عزرائیل در من این چنین
 گفت ہن اکنون چہ میخوای بخواب
 تا مرا زینجا بہندستان ببرد
 پس سلیمان کرد بر باد این برات
 باد را فرمود تا اورا شتاب
 بہت زد و روشی گزیند خلق
 ترس و روشی مثال آن ہر اس
 روز دیگر وقت دیوان وقت
 کان مسلمان را بخشم از چہ سبب
 ای عجب این کرد باشی ہر آن
 گفتش ای شاہ جہان بیزوال
 من دروازہ خشم کے کردم نظر
 کہ مرا فرمود حق کا روزمان
 دیدمش اینجا و بس حیران شدم
 از عجب گفتم گر اورا صد پرست
 چون با مرحق بہندستان شدم

ایک نظر انداخت پرا ز خشم و کین
 گفت فرما باد را ای جان پناہ
 ہو کہ بندہ کان طرف شد جان ببرد
 برو باد اورا بسوی سونمات
 برو سونمات شہر بہندستان برآب
 لقمہ حرص و امل زانند خلق
 حرص و کوشش را تو بہندستان شناس
 شہ سلیمان گفت عزرائیل را
 بنگری می باز گوای یک سبب
 تا شود آوارہ او از خان و مان
 فہم کن کہ دو نمود اورا خیال
 از تعجب دیدمش در رتہ گذر
 جان اورا تو بہندستان
 در فکر رفتہ سرگردان شدم
 او بہندستان شدن دورانست
 دیدمش آنجا و جان لشر بہند

ہندستان میں اس کی طرف سے ایک نظر انداختا ہوں کہ وہ کین و خشم سے بھرپور ہے۔ اس نے کہا کہ میں نے اس کو دیکھا ہے کہ وہ کان کی طرف بھاگتا ہے۔ اس نے کہا کہ میں نے اس کو دیکھا ہے کہ وہ سونمات کی طرف بھاگتا ہے۔ اس نے کہا کہ میں نے اس کو دیکھا ہے کہ وہ سونمات کی طرف بھاگتا ہے۔ اس نے کہا کہ میں نے اس کو دیکھا ہے کہ وہ سونمات کی طرف بھاگتا ہے۔

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا امان یا بد بگرم جان تان
هر چه میسر است رادر جهان
کز فلک آه برون شود دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد

زین

تا بگرم از بلا بیرون جسد
ماند این میراث فرزندان تان
همچنین تا ^{چراگاه} غلصه میخواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگے مردمک کس نه نبرد

اعتراض نجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش ترا
پس چه لاف است این که از تو متران
معجزی یا خود قضا مان در پی ست

و در

خویش را اندازد خرگوش دار
در نیاید دندان در خاطر آن
ورنه این دم لائق چو تو کی ست

باز جواب دادن خرگوش نجیران را

گفت ای یاران حتم الهام داد
انچه حق آموخت مرزنبور را
خانها سازد پیر از حلوای تر
انچه حق آموخت کرم پیکه را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
ز راهش صد هزاران ساله را

لن آن باشد خیر را و کور

مر ضعیف را قوی را نه قنادر
نبود آن در شیر و اندر اژدها
حق برو آن علم را بکشاد در
هیچ پیلے داند آن گون حیلہ را
تا بفتح آسمان افر وخت علم
کورری آنکس که با حق در شکست
پوز بند می ساخت آن گوساله را

دخالت

شیطان ۱۲

دین بند ۱۲

شیطان ۱۲

رُو تو رو بہ بازی خرگوشِ مین
 خاتم ملکِ سلیمان ^{جلد ۱۲} ست علم
 آدمی رازین ہنر بیچارہ گشت
 زو پلنگ و شیر ترسان ^{۱۲} ہنرچو موش
 زو پرے و دیو سا حلما گرفت
 آدمی را دشمن ^{۱۲} نہان کسیست
 خلق خوب زشت ہست از انہا
 بہر غسل ^{۱۲} اردو روے در جو بہار
 گر ^{۱۲} چہ نہان خار در آست بست
 خار خار ^{۱۲} حیلما و وسوسہ
 باش تا حسماے تو مبدل شود
 تا سخنماے کی ^{۱۲} جان زد کردہ

در علم و ہنر و در دین و دنیا
 در علم و ہنر و در دین و دنیا
 در علم و ہنر و در دین و دنیا
 در علم و ہنر و در دین و دنیا

مکر و شیر اندازی خرگوشِ مین
 جملہ عالم صورت و جانست علم
 خلق دریا ہا و خلق کوه و دشت
 زو تنگ بجر در صفا و جوش
 ہر یکے در جای نہان جا گرفت
 آدمی با حذر عاقل کسےست
 میزند بر دل بھر دم محبوب شان
 بر تو آسبے زند در آب ^{۱۲} خار
 چونکہ در تو خفی خلد دانی کہ ہست
 از ہزاران کس بودنے یک کس
 تا بہ بنی شان و مشکل حل شود
 تا کیان ^{۱۲} را سرور خود کردہ

باز جستن نجیران از خرگوش سر اندیشہ اورا

بعد از ان گفتند کای خرگوش چیست
 ای کہ تو با شیر در پیچیدہ
 مشورت اوراک و ہشیاری دہد
 گفت پیغمبر ^{۱۲} مین ای لے زن

در آنچہ
 با شیر

در میان آرا نیچہ در اوراک تست
 باز گورائے کہ اندیشیدہ
 عقلما مر عقل را یا رے دہد
 مشورت ^{۱۲} کا کہ مستشار ^{۱۲} مومن

با و خوش از نیک و بد کشاد راز
سر خود در جان خود میراند باز

قصه مکر خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شستن
زان سبب که اندر شدن او ماندیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
و ندیده ایشان مرا از خسته فلند
سخت در ماند امیرست ریش
راه هموار است و زیرش دامها
لفظها و نامها چون دامهاست
عمر چون آبست وقت او را چو جو
آن لایکه ریگه که جو شد آب ازو
هست آن ریگای سپر مرد خدا
آب عذب دین همی جو شد ازو
غیر مرد حق ترا آب خشک دان
طالب حکمت شود از مرد حکیم
منبع حکمت شود حکمت طلب

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاک را می کند و می غرید شیر
خام باشد خام سست و ناریان
چند بفرید مرا این دهر چند
چون نیس بنید نه پیش از حقیقتش
قطعه معنی در میان نامها
لفظ شیرین یک آب عمر است
خلق باطن ریگ جوے عمر تو
سخت کیا بست روان را بگو
کو بحق پیوست و از خود شد جدا
طالبان راز و حیا تست و نهو
کاب عمرت را خورد او هر زمان
تا از گردی تو بنیاد علم
فارغ آید از تحصیل و سبب

حاصل معنی آنکه طالب حکمت که با طالبان فانی نشود و گشت از دنیا جدا شود و در آنجا که خواهد بود

رفت ای بعد از این
بعد از آن که رفت
ای که رفت
رفت ای بعد از این
بعد از آن که رفت
ای که رفت
رفت ای بعد از این
بعد از آن که رفت
ای که رفت

لوح حافظ لوح محفوظ شد
چون معلم بود عشقش زابست
عقل چون جبریل گوید احدا
تو مرا بگذار زین پس پیش
هر که ماند از کاهلی بی شک و صبر
بهر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری ببلغ
جبر بود تن شکسته را
چون درین ره پای خود نشکسته
و نه کاه پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفته رتبه شاه
تا کنون اختر اثر کرده درو
گر ترا اشکال آید در نظر

عقل اواز رقیح مخلوطه نشود
 بعد از آن شد عقل شاگردی و را
 گر یکے گامے نهم سوزد مرا
 حد من این بودای سلطان جان
 او همی داند که گیرد پای جبر
 تا همان رنجوریش درگور کرد
 رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
 یا به پیوستن رگ بگسته را
 بر که می خندی چه بار بسته
 و رسید او را براق و بر شست
 قابل فرمان بُدا و مقبول شد
 بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
 بعد از آن باشد امیر اختر او
 پس تو شک داری در انشق القمر

[illegible][illegible]

تازه کن ایان نه از گفست زبان
تا هو تازه هست ایان تازه نیست
کرده تاویل ^{بکر را} حرف ^{بکر را}
فکر تو تاویل کرده ذکر را
بر هو تاویل قرآن می کنی

ای هو را تازه کرده در نرسان
کین هو جز فضل آن دروازه نیست
خوشتن تاویل کن نه ذکر را
ذکر را مان و بگردان فکرا
یست و کز شد از تو معنی سنه

زیافت تاویل ریکت مگس درند

مانده احوالت بدان طرفه مگس
از خود او سرست گشته بی شراب
وصف بازان اشنیده در بیان

کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره خود را بدیده آفتاب
گفت من عتقای و قتم بیگان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی ترا نداده و عهد
بودی بچراغ چمن بست بدو
عالمش خندان بودش بنیش بست

همچو کشتیان همی افراخت سر
مردی در کس آن می مانده ام
مرد کشتیان ماهی برای زن
می نمودش آن قدر برون ز حد
آن نظر کو بنید آنرا هست کو
چشم چندین بگرهم خندیش بست

تازه کن ایان نه از گفست زبان
تا هو تازه هست ایان تازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را
بر هو تاویل قرآن می کنی
مانده احوالت بدان طرفه مگس
از خود او سرست گشته بی شراب
وصف بازان اشنیده در بیان
کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره خود را بدیده آفتاب
گفت من عتقای و قتم بیگان
قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی ترا نداده و عهد
بودی بچراغ چمن بست بدو
عالمش خندان بودش بنیش بست
همچو کشتیان همی افراخت سر
مردی در کس آن می مانده ام
مرد کشتیان ماهی برای زن
می نمودش آن قدر برون ز حد
آن نظر کو بنید آنرا هست کو
چشم چندین بگرهم خندیش بست

صاحب تاویل باطل چون گس
گر گس تاویل بگذار دبر لے
آن گس نبود کش این غیرت بود
بچهو آن خر گوش کو بر شیر نو

و هم او بول خرو و تصویر خس
آن گس را بخت گردانده ام
روح او نے در خور صورت بود
روح او کے بود اندر خور و قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خر گوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم
مکر ماے جبر یا تم بسته کرد
زین شپس من نشنوم آن دمدمه
بر دران ای دل تو ایشان را نیست
پوشته چه بود و گفته های رنگ رنگ
این سخن چون پوست معنی مغروران
پوست باشد مغرور را عیب پوش
چون ز باد دست قلم دفتر ز آب
نقش آبست اروفا جوئی ازان

کز زو گو شم عدو بر بست چشم
تبع جو بین شان تم را خسته کرد
بانگ یوانست مغولان آن همه
پوست شان بر کن که غیر پوست
چون ز زده بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش معنی همچو جان
مغر نیکو را از غیرت عیب پوش
هر چه بنویسی فاگرد دشتاب
باز گردی دستهای خود گزان

این شعر در کتاب...

این شعر در کتاب...

این شعر در کتاب...

این شعر در کتاب...

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را	برده آید می تا حل ۱۲
می دو و چون کاسها بر روی آب چونکه بر شد طشت در وی غرقست صورت ماموج و یا از روی نمی زان مسیبت بجز دور اندازدش تا نه بیستد تیر دور انداز را	آید ۱۲

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

صورت ما ندرین بحر عذاب تا نشد بر سرش دریاست طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

عقل پنهانست و ظاهر عالمی هر چه صورت میسبک سازدش تا نه بنید دل دهنه و راز را

اسپ خود را یاوه اندوزستیزان
 اسپ خود را یاوه دانان ^{جواد}
 در فغان و جست و جوان خیره سر
 کانکه وز دید سپار کو ^{کیست} گستر
 آرمی این است لیک این ^{سپ} کو
 در درون خود بفرزاد ^{درا}
 و صفه استمع گوید بران
 جان زیدائی و نزدیکی ^{گم}
 که بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{درا}
 لیک چون در رنگ گم شد ^{هوش} تو
 چونکه شب آن رنگها ^{مستور} بود

می دواند اسپ خود در راه تیز
 و اسپ خود او را کشان ^{کرده} چوبا
 هر طرف پیرسان و جوان ^{در} بدر
 اینکه زیر ^{ان} است ^{خواج} صلیت
 با خود آ ^{شهر} سوار ^{سپ} جو
 تا بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{درا}
 تا شناسد مرد است خویش باز
 چون شکم پر آب و لب خشکی ^{چو} خم
 تا نه بینی پیش ازین ^{شهر} ضیا
 شد ز نور آن رنگها ^{رو} پوش تو
 پس بدیدی ^{رنگ} از نور بود

اسپ خود را یاوه اندوزستیزان
 اسپ خود را یاوه دانان ^{جواد}
 در فغان و جست و جوان خیره سر
 کانکه وز دید سپار کو ^{کیست} گستر
 آرمی این است لیک این ^{سپ} کو
 در درون خود بفرزاد ^{درا}
 و صفه استمع گوید بران
 جان زیدائی و نزدیکی ^{گم}
 که بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{درا}
 لیک چون در رنگ گم شد ^{هوش} تو
 چونکه شب آن رنگها ^{مستور} بود

اسپ خود را یاوه اندوزستیزان
 اسپ خود را یاوه دانان ^{جواد}
 در فغان و جست و جوان خیره سر
 کانکه وز دید سپار کو ^{کیست} گستر
 آرمی این است لیک این ^{سپ} کو
 در درون خود بفرزاد ^{درا}
 و صفه استمع گوید بران
 جان زیدائی و نزدیکی ^{گم}
 که بینی ^{سرخ} و سبز و زرد ^{درا}
 لیک چون در رنگ گم شد ^{هوش} تو
 چونکه شب آن رنگها ^{مستور} بود

نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب از ستمات
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نه بد نور و ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ کان بنور بود
دیشم نور رحمت انکه دید رنگ
سج و غم راحی پے آن آفرید
لبس نهانها بضد پدید شد
که نظر بر نور بود انکه برنگ
پیش بضد نور دانسته تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم بضد را نا لائذ کر که

همچنین رنگ خیال اندرون
وان درون از عکس انوار عکاست
نور چشم از نور دلها حاصل است
کو نور عقل حص پاک و جد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
رنگ چه بود مظهر کور و کبود
وین بضد نور دانی بید رنگ
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد نهان
ضد بضد پیدا بود چون دم و رنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هویدرک بین تواز موسی و که

نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نه بد نور و ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ کان بنور بود
دیشم نور رحمت انکه دید رنگ
سج و غم راحی پے آن آفرید
لبس نهانها بضد پدید شد
که نظر بر نور بود انکه برنگ
پیش بضد نور دانسته تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم بضد را نا لائذ کر که

از آفتاب برون بی نور برون
این برون از آفتاب از ستمات
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نه بد نور و ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ کان بنور بود
دیشم نور رحمت انکه دید رنگ
سج و غم راحی پے آن آفرید
لبس نهانها بضد پدید شد
که نظر بر نور بود انکه برنگ
پیش بضد نور دانسته تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم بضد را نا لائذ کر که

همچنین رنگ خیال اندرون
وان درون از عکس انوار عکاست
نور چشم از نور دلها حاصل است
کو نور عقل حص پاک و جد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
رنگ چه بود مظهر کور و کبود
وین بضد نور دانی بید رنگ
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد نهان
ضد بضد پیدا بود چون دم و رنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هویدرک بین تواز موسی و که

همچنین رنگ خیال اندرون
وان درون از عکس انوار عکاست
نور چشم از نور دلها حاصل است
کو نور عقل حص پاک و جد است
پس بضد نور پیدا شد ترا
رنگ چه بود مظهر کور و کبود
وین بضد نور دانی بید رنگ
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد نهان
ضد بضد پیدا بود چون دم و رنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
و هویدرک بین تواز موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه تباخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است
 فکر تا تیر نیست از بود و نپیدا
 هر نفس نومی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوئے نو نو میرسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

هم باشد

سوی

سوی

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی سحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز و صورت بخت
 موج خود را باز اندر کج برد
 باز شد گمانا الیه راجعون
 مصطفیٰ فرمود دنیا ساعتی است
 در هوا که پاید آید تا حشر
 بی خبر از نوشتن اندر بقا
 مستمری نماید در جسد
 چون شمر کش تیر جنبانی بدست

این سخن از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه تباخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است
 فکر تا تیر نیست از بود و نپیدا
 هر نفس نومی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوئے نو نو میرسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

این سخن از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه تباخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رحمتی است
 فکر تا تیر نیست از بود و نپیدا
 هر نفس نومی شود دنیا و ما
 عمر همچون جوئے نو نو میرسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

شلخ آتش را بجنبانے بساز این درازی مدت از تیزی صنع طالب این سیر اگر علامه ایست وصف او از شرح مستغنی بود	در نظر آتش نماید بس دراز می نماید سرعت انگیزی صنع نک حسام الدین که سانی نامه است روحکایت گو که بیگانه نشود
---	---

رسیدن خرگوش بشیر و شتم شیر برو

شیر را افزو و شتم و شد نفور میدو شب و دشت و گسار او کز شکسته آمدن تمت بود چون رسید و بشیر نزدیک صفت من که پیلا نرا زهم بدریده ام نیم خرگوشی که با خند کوچین ترک خواب بغفلت خرگوش کن	دیدکان خرگوش می آید ز دور خشمگین و تند و تیز و ترش رو وز دلیری دفع هر ریت بود بانگ برزد شیر بان ای ناخلف من که گوش شیر نرالمیام امر مرا را انگست او بر زمین غوه این شیرای خرگوشش کن
---	---

عذر گفتن خرگوش بشیر و لا به کردن مرشیر را

گفت خرگوش الامان عذرم هست
گر دهر عفو خدا و ندیت دست

این شعر در کتاب...

در این شعر...

در این شعر...

باز گویم چون تو دستوری دهی
 گفت چه عذر ای قصور ابلهان
 مرغ بیوقته سرت باید برید
 عذر احمق بدتر از جرمش بود
 عذرت ای خرگوش از دلت تهی
 گفت ای شه ناکسی را کس شمار
 خاص از بهر زکوة جا به خود
 بحر کو آب بهر جوشه دهد ^{صدقه ۱۲}
 کم نخواهد گشت دریا زین کرم
 گفت دارم من کرم بر جای او
 گفت بشنو گر نباشم جای لطف
 من بوقت چاشت در راه آمدم
 با من از بهر تو خرگوشه دگر
 شیر ^{۱۱} اندر راه قصد بنده کرد
 گفتش ما بنده شاهنشیم
 گفت شاهنشیه که باشد شرم دار
 هم ترا و هم شهت را بر درم ^{کدام ۱۲}

شاه و

نعلی

دوان مرغی را که برود و دست و پا نکند

جود

دوره شیر قصه خون بنده کرد

ناله

تو خداوندی و شاه بی من رهی
 این زمان آیند در پیش شهان
 عذر احمق را نمی باید شنید
 عذر نادان ز بهر همدانش بود
 من نه خرگوشم که در گوشم نه
 عذر استم دیده را گوش دار
 گری را تو مران از راه خود
 هر کسی را بر سر و روی نهد
 از کرم دریا نگر و بیش و کم
 جامه هر کس برم بالا ^{و مافوق ۱۲}
 سر نهادم پیش اثر دمای عفت
 باریق خود سوای شاه آمدم
 جفت همه کرده بودند آن نفر
 قصد بهر دو همه آینه کرد
 خواجه تا شان که آن در طیم
 پیش من تو یا دهرنا کس میار
 اگر تو بیا رت بگردی از درم

عالم ۱۱

بهتر و بیگانه ۱۲

یعنی احوال

باشند ۱۲

پشه نمرود را با نسیم پر
 حال آن کو قول دشمن را شنود
 حال فرعون^{۱۲}ی که با یان را شنود
 دشمن^{۱۳} ارچه دوستانه گوید
 گر ترا قذی دهد آن زهر دان
 چون قضا آید نه بینی غیر پوست
 چون چنین شد ابطال آغاز کن
 ناله میکنی کامی تو علام الغیوب
 انتقام از مالکش اندر ذنوب
 آنچه در گنست اشیا هر چه هست
 گریه کردیم ای شیر آفرین
 آب خوش را صورت آتش ده
 از شراب قهر چون مستی دهی
 چشمت مستی بند چشم از دید چشم
 چشمت مستی حسها مبدل شدن

بے حجاب

در

ای کریم

دانش

می تنگافد می شود تا مغرور
 بین جزای آنکه شد یا حسود
 حال نمرودی که شیطان استود
 دام و آن گرچه ز دانه گوید
 گر بتو لطف کند آن قهر دان
 دشمنان را باز شناسی ز دوست
 ناله و سیج و روزه ساز کن
 زیر سنگ مگر یار را مکوب
 یا کریم العفو ستار العیوب
 و انما جان را هر صورت که هست
 شیر را گمار بر مازین کین
 اندر آتش صورت آبی منه
 نیستهارا صورت مهستی دهی
 تا نماید سنگ گوهر چشم لشم
 چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه یهود و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا
 نازل شود چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سر پرده زدند
همزبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا هندوی و ترک همزبان
پس زبانی محرمی خود دیگرست
غیر نطق و غیر ایما و سحر
جمله مرغان هر یک اسرار خود
باسلیمان یک بیک اتمی نمود
از تکبیر نه و از استی خویش
چون بیابند شده را خواجہ
چونکه دارد از خریداریش ننگ
نوبت بدید رسید و پیشه اش
گفت ای شہیک هنرکان کجاست
گفت برگو تا کدام است آن هنر
بنگرم از امج با چشم نقین
تا کجایست و عیقتش چو رنگ

در بیان آن

بیار و
نیم
مرد

ن

جمله مرغاش بخد مت آمدند
پیش او یک یک بجان شتابند
باسلیمان گشته فصیح من اخیک
مردبانا محرومان چون بندی است
ای بسا و ترک چون بیگانگان
همدی از همزبانی بهترست
صد هنراران ترجمان خیز و زدل
از هنر و ز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود در امی شود
بهر آن تارہ دهد او را به پیش
عرضه دارد از هنر و مساجہ
خود کند بیمار و کروش و لنگ
و آن بیان صنعت اندیشه اش
باز گویم گفت کوه بهترست
گفت من آنکه که باشم امج پتر
می ببینم آب در قعر زمین
از چمی جوشد ز خاک یاز سنگ



Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional text, surrounding the main body of the manuscript.

ایسی سلیمانؑ بہر شکر گاہ را
پس سلیمانؑ گفت تا را شور و فراق
تا بیاے بہر شکر آب را
ہمراہ ما باش و ہم پیشوا
باش ہمراہ من اندر روز و شب
بعد از ان ہر ہر بد آن ہمراہ بود

در سفر سقا شوی اصحاب را

در سفر مے دار این آگاہ را
در بیا با نہای بی آب شای شفیق
در سفر سقا شوی اصحاب را
تا کنے تو آب پیدا بھر
تا نہ بنید از عطش لشکر تعب
زان کہ از آب نہان آگاہ بود

طعنہ زدن زلع در دعویٰ

زع چون نشو و آمد از حسد
از او بے نبود بہ پیش شہ مقال
گر مرا و را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آمدی در دام او
پس سلیمانؑ گفت گامی ہر ہر
چون گامی خوش مست خوردہ دروغ

بشدت
بہت
بہت
بہت
بہت
بہت

با سلیمانؑ گفت کہ کثر گفت و بہ
خاصہ خود لاف دروغین و محال
چون ندیدی زیر شست خاک دام
چون نفس اندر شدی ناکام او
کز تو در اول قبح این دروغ
پیش من لافی زنی انگہ دروغ

جواب گفتن بہ طعنہ زلع را

گفت ای شہ بر من عفو و گدا
گر نباشد اینکہ دعویٰ میکنم
زع کو حکم قضا را منکر است

عفو
عفو
عفو

قول دشمن مشنوا از بہر حسد
من نہا دم سر بر این گردنم
گر ہزاران عقل دارد کافرست

در تو تا گمانی بود از کائنات
جای گند و شہوتی چون کثرت آن
من بربسم دامن را اندر هوا
گر بنوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بجا
مه سیه گرد دیگر دآفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا این تعبیه کی نادرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات
صريح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما گیت است
اسم هر چیزی چنان گن چیز است
هر لقب که داد آن مبدل نشد
آنگه آخر مومن است اول بتلید

هر که آخرتین بود او مومن است
هر که آرد او مقبل و آنرا خوانند
علم هر چیزی که تو از دانا بشنو
اسم هر چیزی که بر ما ظاهرش

نزد مومن نام چویش بر عصا
بدگر را نام اینجاست پرست
صد هزاران علمش اندر هر گیت
تا بپایان جان او را داد دست

هر که آخرتین بود او مومن است
هر که آرد او مقبل و آنرا خوانند
علم هر چیزی که تو از دانا بشنو
اسم هر چیزی که بر ما ظاهرش

نزد مومن نام چویش بر عصا
بدگر را نام اینجاست پرست
صد هزاران علمش اندر هر گیت
تا بپایان جان او را داد دست

نزد مومن نام چویش بر عصا
بدگر را نام اینجاست پرست
صد هزاران علمش اندر هر گیت
تا بپایان جان او را داد دست

زندگانی ز آشتی ضد ہاست
 صلح اضدادست این عمر جهان
 روز کے چند از برای مصالحت
 عاقبت ہر یک بجز ہر بازگشت
 لطف باری این بلیک و رنگ را
 لطف حق این شیر را و گور را
 چون جهان رنجور و زندانی بود
 خواند بر شیر اوزین و پند ہا

آن کا اندر
 عاصم ۱۲
 عزمین
 و ستار
 دور را

مرگ آنکہ در میان شان جنگ ہاست
 جنگ ضدادست عمر جاودان
 با ضد انداندر وفا و مرحمت
 ہر یکی با جنس خود انباز گشت
 الف و آو بر دزیشان جنگ را
 الف دوست این دو ضد را در وفا
 چه عجب ز رنجور گر فانی بود
 گفت من پس ماندہ ام زین بند ہا

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو از سبب مرض
 پامی را واپس کشیدی تو چرا
 گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
 یا رہ من بستم ز من در چاہ بُرد
 قسرت بگزید ہر کو عاقلست
 ظلمت چہ بہ کہ ظلمت ہائے خلق
 گفت پیش از خنم اورا قاضیست
 گفت من سوزیدہ ام زان آتشی

وادی
 اس
 دیوہ و د
 (۲۵۱)
 جان

این سبب گو خاص کا نیستیم عرض
 میدہی باز چہ اے وادی مرا
 اندرین قلعہ ز آفات امینست
 برگرفتش از رہ و بیراہ بُرد
 زانکہ در خلوت صفا ہائی است
 شہر نہر و آنکس کہ گیر دپائے خلوت
 تو بزمین کان شیر در چہ حاضرست
 تو مگر اندر بہر خویشم کشے

زندہ خواہ ماند ۱۲

عکس خود را او عدو خویش دید
 امی بسا ظلمی که مینه از کسان
 اندر ایشان تافه هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود مینری
 در خود آن بدر نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقصر خودی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیف می کند
 ای بنده خال بد بر روی عم
 مومنان آسید یکدیگر اند

درد نام از دست میانی

می بینی

گفت

عکس
درد و عکس از آن

لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بدبستی تو
 بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
 ورنه دشمن بوده خود را بجان
 به چو آن شیر می که بر خود حمله کرد
 پس بدانی که تو بود آن ناکسی
 نقش بر آتش و گرسنه نمود
 کار آن شیر غلط بین می کند
 عکس خال تست آن از عم مرم
 این خبری از پیمبر آورند

این تو را در مصحح اول است
 عکس خود را او عدو خویش دید
 امی بسا ظلمی که مینه از کسان
 اندر ایشان تافه هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود مینری
 در خود آن بدر نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقصر خودی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیف می کند
 ای بنده خال بد بر روی عم
 مومنان آسید یکدیگر اند

این تو را در مصحح اول است
 عکس خود را او عدو خویش دید
 امی بسا ظلمی که مینه از کسان
 اندر ایشان تافه هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود مینری
 در خود آن بدر نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقصر خودی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیف می کند
 ای بنده خال بد بر روی عم
 مومنان آسید یکدیگر اند

پیش چشم داشت شیشه کبود
 گریه کوری این کبودی آن خویش
 مومن اگر بنظر بنور الله نه بود
 چونکه تو بنظر بنور الله بدی
 اندک اندک آب بر آتش بزن
 تو بزن یا رس آب طهور
 کوه و دریا جمله در فرمان تست
 اگر تو خواهی آتش آب خوش شود
 این طلب ماهم از اینجا دست
 بی طلب تو این طلبان داده

زان سبب عالم کبود می نمود
 خویش را بدگو گو کس را تو پیش
 عیب مومن را برهنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شدی
 تا شود نار تو نورای بوالحرین
 تا شود این نار عالم جمله نور
 آب آتش ای خدا وندان تست
 در نحو آبی آب هم آتش شود
 رستن از بنیاد یارب اوست
 گنج احسان بر همه بکشاده

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

این بیت را در کتاب...

گرویش شکست و مغزش بر درید

س و شنائفستین اورا

شاد و خندان از طریق فوق و جوش

سجدہ کر دیندش ہمہ صحرائیان

بلکہ عزرائیل شیران نرمی

دست برومی دست بازویت دست
غالبه شدی ۱۲ دعاگر و نذر ۱۳

آفرین بردست و بازوے تو

آن عنوان را چون بالیدی بکمر

بازگو تا مریم جانم شود

صد ہزار ان زخم دار و جان ما

روح مارا قوت و عمل راجا نفرت

ورنہ خرگوشے کہ باشد در جهان

نور دل مردهست چاره از وروداد

باز ہم از حق رسد تبدیلیا

سجدہ اش از جان و دل آرید زمین خجوا

جمع گشتہ آن زمان جملہ وحوش

حلقہ گردنہ اوچو شمعہ درمیان

توفیق شہزادہ اسماعیل فیاضی

ہرچہ ہستی جان ما قربان تست

رائد حق این آب مادر جوئے تو

بازگو تا چون سگالیدی بکر

بازگو تا قصه در ما نغش شود

بازگو کفر از آن استم نما

باز گو آن قصه کوشا و می فرست

گفت تا نیکو خدا بود اے مہمان

قوت مجاہدین و دل را نور داد

از برحق می رسد تفضیلاً

جملہ فضل اوست دیند این چنین

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاو مشوید

مے نمایا اہل ظن و دید را

حق بدو ز نوبت این تا نماید را

ہر گز راست ز سینہ فتح باب
 دوسرا انگشت بر دو چشم نہ
 گز نہ بینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار ہین
 نوح را گفت از امت کو تو اب
 رو و سر در جامھا پیچیدہ اید
 آدمی دیدست و باقی پوست است
 چونکہ دید دوست نبود کور بہ
 چو رسول روم این الفاظ تر
 دیدہ را بر حسین عمر گماشت
 ہر طرف اندر پے آن مرد کار
 کلین حسین مردی بود اندر جان
 جُست اورا تاش چون بندہ شود

از

24

14

1

6

۲۰

10

انچال

اور ہر ذرہ بہ بیت آفتاب
 ہر بینی در جهان انصاف ده
 عجب جز انگشت نفس شوم نیست
 وانگہا نے ہر چہ میخو اہی بہ بین
 گفت اور انسو می و ستغشوا شایب
 لاجرم باویدہ و نادیدہ آیدہ
 دید آست نکہ دید و دوست است
 گر سلیمانست ازوے مور بہ
 در سماع آوژد شد مشتاق تر
 رخت را واسپ راضائع گذشت
 می شدی پرسان او دیوانہ وا
 وز جهان مانند جان باشد نہان
 لاخرم جویندہ یا بندہ شو

الاولى لكل منى محيط ۱۲

۱۳۰۰

بَابُ وَفْدِ الْوَدَّاعِ

مقصود را خریداری

ملک پروردگار

ازدواج

ل

339

سابقہ

1998

سوال ۱۰۰

1

نظامیہ

•

۱۵۰

زم در خسته



2 12 2

پیشکش

1992

بیتاں بیاں

مجلس

يا فتى رسول امير المؤمنين عمر ارضى الله عنه خفته در زیر درخت حسنه

[illegible]

ویداعرابی ز نه اوراد خیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد آس نجا و از دور ایستاد
 بهیتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و میست هست صندر همدگر
 گفت با خود من شها تر ایدیه ام
 از شها نم هیبت و ترس نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بش شد ستم در مصاف و کارزار
 بسکه خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندرین فکر ت بجزرت مست لبست

گفت عمر نکست زیر آن خنجر
 زیر سایه خفته بین سایه خدا
 مرمر را دید و در لرزه افتاد
 حالتی خوش کرد بر جانش نزول
 این دو ضد را جمع دید اندر جگر
 پیش سلطانان مه گزیده ام
 هیبت این مرد هو قسم را ر بود
 روی من ز ایشان نگر دیند رنگ
 به جو شیر آن دم که باشد کارزار
 دل قوی تر بوده ام از دیگران
 من بهفت اندام لزان چلست این
 میست این مرد صاحب لق نیست
 ترسدا زوی جن و انس و مهر که دید
 بعدیک ساعت عمر از خواب حبست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول
 روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

ویداعرابی ز نه اوراد خیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد آس نجا و از دور ایستاد
 بهیتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و میست هست صندر همدگر
 گفت با خود من شها تر ایدیه ام
 از شها نم هیبت و ترس نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بش شد ستم در مصاف و کارزار
 بسکه خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندرین فکر ت بجزرت مست لبست

ویداعرابی ز نه اوراد خیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد آس نجا و از دور ایستاد
 بهیتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و میست هست صندر همدگر
 گفت با خود من شها تر ایدیه ام
 از شها نم هیبت و ترس نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بش شد ستم در مصاف و کارزار
 بسکه خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندرین فکر ت بجزرت مست لبست

کرد خدمت مرعوض را و سلام
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند
 هر که ترسد مرور ایمن کنند
 لا تخافوا، هست منزل خائفان
 آنکه خوش نیست چون گوی ترس
 آن دل از جارفه را دلشاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنها و دقیق
 و ز نو از شهای حق ابدال را
 حال چون جلوه است انبیاء عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده عام و خاصا نزع عروس
 هست بسیار اهل حال از صفیان

بیام

دولت

گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 انیش کرد و به پیش خود نشانند
 مرد دل ترسند را ساکن کنند
 هست در خور از برای خائفان
 درس چه دهی نیست احتیاج درس
 خاطر ویرانش را آبا دگرد
 در صفات پاک حق فهم الرقیق
 تا بداند مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادرست اهل مقام اندر میان

مراد قرب حق است ۱۲

کرد حق ابدال است ۱۲

تأفیل

گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 انیش کرد و به پیش خود نشانند
 مرد دل ترسند را ساکن کنند
 هست در خور از برای خائفان
 درس چه دهی نیست احتیاج درس
 خاطر ویرانش را آبا دگرد
 در صفات پاک حق فهم الرقیق
 تا بداند مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادرست اهل مقام اندر میان

آن دو نفر از خدمت مرعوض را و سلام
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند
 هر که ترسد مرور ایمن کنند
 لا تخافوا، هست منزل خائفان
 آنکه خوش نیست چون گوی ترس
 آن دل از جارفه را دلشاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنها و دقیق
 و ز نو از شهای حق ابدال را
 حال چون جلوه است انبیاء عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده عام و خاصا نزع عروس
 هست بسیار اهل حال از صفیان

از نمازهای جاانش یاد داد از نماز عروج ^{۱۲} آیه آن رسول ^{۱۳} را	وز سفرهای روانش یاد داد نماز عروج ^{۱۲} و مقام قدس ^{۱۴} کاجلانی ^{۱۵} بهشت ^{۱۶}
وز هوای کاندرو سمرغ روح کویت از عروج ^{۱۲} روح	پیش ازین بهشت پرواز و قنوج ^{۱۷}
هر یکی پروازش از آفاق بیش کویت از عروج ^{۱۲} روح	وز امید و نهمت مشتاق بیش ^{۱۸}
چون عمر اغیار رو ریا یافت کویت از عروج ^{۱۲} روح	جان او را طالب اسیر یافت ^{۱۹}
شیخ کامل بود و طالب شستی ^{۲۰}	مرد چاکت بود و مرکب در گبی ^{۲۱}
دید آن مرشد که او را شاد داشت ^{۲۲}	تخم پاک اندر زمین پاک کاشت ^{۲۳}

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه	جان زبالا چون در آمد بر زمین
مرد فقیش کای امیر المومنین ^{۲۴}	گفت حق بر جان فسون غنی قصص ^{۲۵}
منع بی اندازه چون شد قدس ^{۲۶}	چون فسون غنی اند همی آید بجوش ^{۲۷}
بر بعد مهاکان ندر چشم و گوش ^{۲۸}	خوش معلق میزند سوسوی وجود ^{۲۹}
از فسون او عهد مهاز و دزدود ^{۳۰}	دود او را در عدم دوا سیه راند ^{۳۱}
باز بر موجودا فسونی چو خواند ^{۳۲}	

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه	جان زبالا چون در آمد بر زمین
مرد فقیش کای امیر المومنین ^{۲۴}	گفت حق بر جان فسون غنی قصص ^{۲۵}
منع بی اندازه چون شد قدس ^{۲۶}	چون فسون غنی اند همی آید بجوش ^{۲۷}
بر بعد مهاکان ندر چشم و گوش ^{۲۸}	خوش معلق میزند سوسوی وجود ^{۲۹}
از فسون او عهد مهاز و دزدود ^{۳۰}	دود او را در عدم دوا سیه راند ^{۳۱}
باز بر موجودا فسونی چو خواند ^{۳۲}	

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه	جان زبالا چون در آمد بر زمین
مرد فقیش کای امیر المومنین ^{۲۴}	گفت حق بر جان فسون غنی قصص ^{۲۵}
منع بی اندازه چون شد قدس ^{۲۶}	چون فسون غنی اند همی آید بجوش ^{۲۷}
بر بعد مهاکان ندر چشم و گوش ^{۲۸}	خوش معلق میزند سوسوی وجود ^{۲۹}
از فسون او عهد مهاز و دزدود ^{۳۰}	دود او را در عدم دوا سیه راند ^{۳۱}
باز بر موجودا فسونی چو خواند ^{۳۲}	

از نماز عروج آیه آن رسول را
وز سفرهای روانش یاد داد
نماز عروج و مقام قدس کاجلانی بهشت
پیش ازین بهشت پرواز و قنوج
وز امید و نهمت مشتاق بیش
جان او را طالب اسیر یافت
مرد چاکت بود و مرکب در گبی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه
جان زبالا چون در آمد بر زمین
گفت حق بر جان فسون غنی قصص
چون فسون غنی اند همی آید بجوش
خوش معلق میزند سوسوی وجود
دود او را در عدم دوا سیه راند
باز بر موجودا فسونی چو خواند
سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه
جان زبالا چون در آمد بر زمین
گفت حق بر جان فسون غنی قصص
چون فسون غنی اند همی آید بجوش
خوش معلق میزند سوسوی وجود
دود او را در عدم دوا سیه راند
باز بر موجودا فسونی چو خواند

گفت در گوش گل و خندانش کرد
 گفت با جسم آیتی تا جان بشد او
 باز در گوشش و در نکته مخوف
 گفت بانی تا که شکر گشت او
 تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
 تا بگوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یا بدیک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معما هاش را
 پس محل وحی گرد گوش جان
 گوش جان چشم جان جز این چیست

باز در گوشش و در نکته مخوف

گفت با سنگ و عقیق کاش کرد
 گفت با خورشید تا رخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 گفت با آب و گوهر گشت او
 که چون مشک دیده خود اشک اند
 که مرا قب گشت و خامش مانده است
 حق بگوش او معما گفته است
 آن کتم کان گفت یا خود ضد آن
 زان و یکا بر گزیند زان کنف
 کم فشار این بنیه اندر گوش جان
 تا کنی ادراک ز کمر و فاش را
 وحی چه بود گفتن از حس نهان
 گوش عقل و گوش حس بی مفلس است

گفت با آب و گوهر گشت او

ت کان کتم کان گفت یا خود ضد آن

گفت در گوش گل و خندانش کرد
 گفت با جسم آیتی تا جان بشد او
 باز در گوشش و در نکته مخوف
 گفت بانی تا که شکر گشت او
 تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
 تا بگوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یا بدیک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معما هاش را
 پس محل وحی گرد گوش جان
 گوش جان چشم جان جز این چیست

گفت در گوش گل و خندانش کرد
 گفت با جسم آیتی تا جان بشد او
 باز در گوشش و در نکته مخوف
 گفت بانی تا که شکر گشت او
 تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
 تا بگوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یا بدیک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معما هاش را
 پس محل وحی گرد گوش جان
 گوش جان چشم جان جز این چیست

لفظ جبرم عشق را بے صبر کرد
این معیت با حست مجبر نیست
و بود این جبر جبر عامه نیست
جبر را ایشان شناسند اے سپهر
غیب آئینه بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست ^{بر اهل نظر}
بهست بیرهنی قطره خرد و بزرگ

و آنکه عاشق نیست جعب جبر کرد
این تجلی مه است این ابر نیست
جبر آن آماره خود کا مه نیست
که خدا بکشادشان در دل نظر
ذکر ارضی پیش ایشان گشت ^{لاش}
قطره اندر صد فها گوهر است
در صد درهای خردست ^{مست} سترگ

[illegible][illegible]

و قد تم في هذا اليوم من شهر ربيع الثاني سنة ١٢٨٥ هـ
 في مدينة القاهرة بمصر
 في يوم الاثنين
 في شهر ربيع الثاني
 سنة ١٢٨٥ هـ
 في مدينة القاهرة بمصر
 في يوم الاثنين
 في شهر ربيع الثاني
 سنة ١٢٨٥ هـ

[illegible][illegible]

اگر حرفی در کرد ما هر دو به بین
گرتنا شد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موجود است
ما طقی یا حرف بنید یا غرض
گر بمعنی رفت شد عاقل ز حرف
لیکست هست آن فعل ما مختار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان
چون محیط حرف و معنی نسبت جان

کر دیا ہاں ہست آن پیداست این
 پس گو کس را چہ کردی چنان
 فعل ما آثارِ حلق ایز دست
 کے شود یکدم محیط و عرض
 پیش و پس یکدم نہ بنید ہج طرف
 زوجہ نرا گہ نور ما گہ نارا
 تو پس خود کے بہ بینی این بدان
 چون بود جان خالق این ہر دو آن

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

حق محض جمله آدمای پسر
 گفت آیزد جان ما را مست کرد
 گفت شیطان که بجا اغویستی
 گفت آدم که ظلمت نفسنا
 در گینه اواز ادب پنهانش کرد
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من
 نی که تقصیر و قضای من بدان
 گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و اندر دکارش از کار دیگر
 چون ندانند جان ما را هست کرد
 کرد فعل خود نهان دیو دنی
 اوز فعل حق نه بد غافل چو ما
 زان گنه بر خود ندان او بر بخورد
 آفریم در تو این جسم و محن
 چون بقت عذر کردی آن نهان
 گفت من هم پاش آمنت داشتم
 هر که آرد قند لوزینه خورد

[illegible][illegible][illegible]

ضمیمہ جان آمد نماذش مستضعف
ز انکہ بنیائی کہ نورش بازغشت

انہی کمال
عقدا واز

لازم و ملزوم و نانی مقتضی
از دلیل چون عصا کش فارغست

تفسیر و ہوتو کم آیتما کنتم

بار دیگر با بقصہ آمدم
گنجمل آیم آن زندان دوست
گر بخواب آیم مستان و سیم
در بگریم ابر پر زرق و سیم
در خشم و جنگ عکس قهر دوست
ماکہ آیم اندر جهان بیج بیج
چون الف گر تو مجرد می شوی
جھد کن تا ترک غیر حق کنی
این سخن را نیست پایان ای سپر

ما از ان قصہ برون خود کی شدیم
در بعلم آیم آن ایوان دوست
و رہ بیداری بدستان و سیم
در بختیم آن زمان برق و سیم
در صلح و عذر عکس مہر دوست
چون الف او خود چه دار و بیج بیج
اندرین رہ مردم فرد می شوی
دل ازین دنیای فانی بر کنی
از رسول روم برگویا عشر

سوال کردن رسول روم از عمر رضی اللہ عنہ
سبب ابتلائے ارواح باین آسب و گل جسم

از عمر چون کن رسول این شنید

روشنی در دلش آمد پدید

ضمیمہ جان آمد نماذش مستضعف
ز انکہ بنیائی کہ نورش بازغشت
لازم و ملزوم و نانی مقتضی
از دلیل چون عصا کش فارغست
تفسیر و ہوتو کم آیتما کنتم
بار دیگر با بقصہ آمدم
گنجمل آیم آن زندان دوست
گر بخواب آیم مستان و سیم
در بگریم ابر پر زرق و سیم
در خشم و جنگ عکس قهر دوست
ماکہ آیم اندر جهان بیج بیج
چون الف گر تو مجرد می شوی
جھد کن تا ترک غیر حق کنی
این سخن را نیست پایان ای سپر
سوال کردن رسول روم از عمر رضی اللہ عنہ
سبب ابتلائے ارواح باین آسب و گل جسم
از عمر چون کن رسول این شنید
روشنی در دلش آمد پدید

مطوح شیش سوال و ہم جواب
صل و اور یافت بگذشت از فرود
گفت با عمر چه حکمت بود و سر
آب صافی در گلی پنهان شد
فائدہ فرا که این حکمت چه بود
گفت تو بحث شکر فی می کنی
جس کرده معنی آزاد را
از برای فائدہ این کرده
آنکہ از دے فائدہ زائیدہ شد

کشت فارغ از خطا و اوصواب
 بهر حکمت کرد در پریشش رجوع
 جس آن صافی درین جانی گذر
 جان باقی بسته ابدان شده
 مرغ را اندر نفس کردن چه سود
 معنی را بند حرفی میکنی
 بند حرفی کرده تو باد را
 تو که خود از فائده در پرده
 چون نه بنید آسجیه مارا دیده شد

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

صد نهرا را آن فائده است و هر یک
 آن دم نطق که جزو جزو است
 آن دم نطقی که جان جانهاست
 تو که جزوی کار تو با فائده است
 گفت را اگر نمانده نبود مگو
 شکر نیز آن طوق هر گردن بود
 اگر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 شکر که را اگر راه باید در جگر
 معنی اندر شمر جز با خط نیست

صد نهرا را آن پیش آن یک اندک
 فائده شد کل کل خالی چراست
 چون بود خالی از معنی گوی است
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 و ر بود بل اعتراض و شکر جو
 فی جدال و ر و ترش کردن بود
 پیش چو سر که شکر گوی نیست کس
 گو بر و سر کنکبین شوازش شکر
 چون فلا سنگست اندر ضبط نیست

بیان من اراد ان تجلس مع الله فليجلس مع اهل التصوت

آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت

ان کلام

نی رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 میغ پیش تنغ شمسی صحو گشت
 دانه چون آمد بفرع گشت گشت

عنه

آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت
 آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت
 آن رسول از خود بشد زین یکد مجام
 و آله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد بدریا محو گشت
 سیل چون آمد بدریا بحر گشت

چون تعلق یافت نان بابو البشر
 مژدم و بهیرم چون فدای نار شد
 سنگت سرمه چونکه شد در دیگران
 امی خنک آن مرده کز خود رسته شد
 دای آن زنده که با مرده شست
 چون تو در قرآن حق بگرتخته
 هست قرآن ^{دستاوردی} حالهای انبیا
 و بر خوانی و نه تر آن پذیر
 و پذیرائی چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قصص زندانی است
 روحهای که نفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید روین
 ما باین رستم زین تنگین قصص
 خوش را رنجور ساز و زار زار
 کاشتهار خلق سد محکم است
 یک حکایت بشنوی زیبارفیق
 بشنوا کنون داستانی در مثال

نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلما نه او انوار شد
 گشت بینائی شد آنجا دیده بان
 در وجود زنده پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی محبت
 باروان انبیا آسینخته
 ماهیان بحیر پاک کبریا
 انبیا و اولیا ^{صفت انبیا علیهم السلام} را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قصص
 می بخوید رستن از نادانی است
 انبیا و رهبر شایسته اند
 که ره رستن ترا این است این
 خبر که این ره نیست چاره این قصص
 تا ترا بیرون کنند از استهوار
 در ره این از بند آهن کی کم است
 تا بدانی شرط این بحر عمیق
 تا شوی واقف بر اسرار مقال

چون تعلق یافت نان بابو البشر
 مژدم و بهیرم چون فدای نار شد
 سنگت سرمه چونکه شد در دیگران
 امی خنک آن مرده کز خود رسته شد
 دای آن زنده که با مرده شست
 چون تو در قرآن حق بگرتخته
 هست قرآن حالهای انبیا
 و بر خوانی و نه تر آن پذیر
 و پذیرائی چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قصص زندانی است
 روحهای که نفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید روین
 ما باین رستم زین تنگین قصص
 خوش را رنجور ساز و زار زار
 کاشتهار خلق سد محکم است
 یک حکایت بشنوی زیبارفیق
 بشنوا کنون داستانی در مثال

چون تعلق یافت نان بابو البشر
 مژدم و بهیرم چون فدای نار شد
 سنگت سرمه چونکه شد در دیگران
 امی خنک آن مرده کز خود رسته شد
 دای آن زنده که با مرده شست
 چون تو در قرآن حق بگرتخته
 هست قرآن حالهای انبیا
 و بر خوانی و نه تر آن پذیر
 و پذیرائی چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قصص زندانی است
 روحهای که نفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید روین
 ما باین رستم زین تنگین قصص
 خوش را رنجور ساز و زار زار
 کاشتهار خلق سد محکم است
 یک حکایت بشنوی زیبارفیق
 بشنوا کنون داستانی در مثال

چون تعلق یافت نان بابو البشر
 مژدم و بهیرم چون فدای نار شد
 سنگت سرمه چونکه شد در دیگران
 امی خنک آن مرده کز خود رسته شد
 دای آن زنده که با مرده شست
 چون تو در قرآن حق بگرتخته
 هست قرآن حالهای انبیا
 و بر خوانی و نه تر آن پذیر
 و پذیرائی چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قصص زندانی است
 روحهای که نفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید روین
 ما باین رستم زین تنگین قصص
 خوش را رنجور ساز و زار زار
 کاشتهار خلق سد محکم است
 یک حکایت بشنوی زیبارفیق
 بشنوا کنون داستانی در مثال

قصہ بازندگان کہ طوطے محبوبس اور اپنی نام داد بطوطیان ہندستان ہنگام رنستن تجارت

بود بازندگان و اورا طوطے
چونکہ بازندگان سفر را ساز کرد
ہر غلام و ہر کنیزک را از جو د
ہر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چہ خواہی از مرغان
گفتش آن طوطی کہ آنجا طوطیان
کہ فلان طوطی کہ مشتاق شماس است
بر شما کردہ سلام و داد خواست
گفت می شاید کہ من در اشتیاق
این روا باشد کہ من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید امی مہان زین مرغزار
یاد آرید از محبتہاے ما
یا دیاران یا ر را میمون بود

در قفس محبوبس زیبا طوطے

سوی ہندستان شدن آغاز کرد
گفت ہر توجہ آرم گوی زود
جملہ را وعدہ بداد آن سیر
کار مبت از خطہ ہندوستان
چون بہ بینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس است
وز شما چارہ رہ دار شاد خواست
جان دہم اینجا بمیرم در فراق
کہ شما بر سبزہ گاہے بردخت
من درین حبس و شما در بوستان
یک صبوخی در میان مرغزار
حق مجلسہا و صحبتہاے
خاصہ کان لیلی و این مجنون بود

[illegible]

ای حریفان بایست موزون خود
سوز دلان ^{۱۲} در سخن بایست خود درین ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۱}
یک قبح نمی نوش کن بریاد من
یا بیاد این فاده خاک پیر ^{۱۱} ^{۱۲}
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
گر فراق بنده از بند بندگی ست
این بدی که تو کنی در خشم و جنگ
اشی جفا می موزد و لست خوب تر ^{۱۲} ^{۱۱}
نار تو این ست نورت چون بود ^{۱۲} ^{۱۱}
از حلاوت که دارد جوهر تو
فی اشل جوش اگر غریبان شود
نال و ترسم که او بار کند

من قد حامی خورم پر خون خود
گر همی خواهی که بدی داد من
چونکه خوردی جرعه بر خاک سیز
و عهد های آن لب چون قند کو
چون تو بابر بد کنی پس فرق هست
با طرب تر از سماع بانگ جنگ
و ان مقام تو ز جان محبوب تر
ما تم این تا خود که سورت چون بود ^{۱۲} ^{۱۱}
وز لطافت کس نیا بد جور تو
عالم اگر گریان بود خندان شود ^{۱۲} ^{۱۱}
وز گرم آن جوهر را کمتر کند

لعل چون خورشیدی
چون خورشیدی
خوندا
نرم خود

[illegible][illegible]

عاشقم بر قهر و بر لطفش ^{بهر شش} بجد
 عشق من بر مصدر این ^{از مصدر صدر عشق} هر دو شد
 و الله از زین خار درستان ^{ذات ۱۲} شوم
 این عجب بگیل که بکشا ^{مراد صورت ۱۲} ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ ^{لطف ۱۲} کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

بوالعجب من عاشق این ^{از جدائی خار ۱۲} هر دو ضد
 چون نباشد عشق ^{۹۹} کز وی نیست ^{۱۲} بد
 همچو بگیل زین سب ^{۱۲} نالان شوم
 تا خور و او خار را ^{۱۲} با کلستان
 جمله ناخوشه از عشق ^{۱۲} او را خوش است
 عاشق خویش است و عشق خویش ^{۱۲} جو

قصه اجنه و طيور عقول الی

قصه طوطی جان ز میان بود
 کوفتی مرغی ^{و ز سبزه گاه ۱۲} ضعیف بکناه

کو کس کو محرم مرغان بود
 و اندرون او ^{۱۲} سلیمان با سپاه

عاشق من بر قهر و بر لطفش بجد
 عشق من بر مصدر این هر دو شد
 و الله از زین خار درستان شوم
 این عجب بگیل که بکشا ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

عاشق من بر قهر و بر لطفش بجد
 عشق من بر مصدر این هر دو شد
 و الله از زین خار درستان شوم
 این عجب بگیل که بکشا ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

عاشق من بر قهر و بر لطفش بجد
 عشق من بر مصدر این هر دو شد
 و الله از زین خار درستان شوم
 این عجب بگیل که بکشا ید و بان
 این چه بگیل این نهنگ کش است
 عاشق کل است و خود کل است او

چون بنالہ زار بے شکر و گلہ
 ہر دوش صد نامہ صد پیک از خدا
 زلت او بہ زطا عت نزد حق
 ہر دمی اور ای کے معراج خاص
 صورتش بر خاک مہمان بر لامکان
 لامکانے نے کہ در فہم آید ت
 بل مکان ولا مکان در حکم او
 شرح این کو تہ کن و زین کج تاب
 باز میگردد م ازین ای دوستان

از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند

افتد از دست ہفت گردون غنلہ
 یارب زو شخصت لبیک از خدا
 بیش کفرش جملہ ایمانہا خلق
 بر سر فرقت ہند صد تلج خاص
 لامکانے فوق وہم سالکان
 ہر دمی در وی خیالے زاید ت
 ہجود حکم بہشتے چار جہ
 دم مزن و اللہ اعلم بالصواب
 سوی مرغ و تاجر ہندوستان

از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند

دیدن خج اہ طوطیان ہندوستان اور دشت پیغام رسانیدن از طوطیان

چون بالہ زار بے شکر و گلہ
 ہر دوش صد نامہ صد پیک از خدا
 زلت او بہ زطا عت نزد حق
 ہر دمی اور ای کے معراج خاص
 صورتش بر خاک مہمان بر لامکان
 لامکانے نے کہ در فہم آید ت
 بل مکان ولا مکان در حکم او
 شرح این کو تہ کن و زین کج تاب
 باز میگردد م ازین ای دوستان

داشته و دادند و دادند و دادند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند

داشته و دادند و دادند و دادند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند

داشته و دادند و دادند و دادند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند

کمالی و کمالی و کمالی و کمالی
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند
 از دست و پا چرخانده اند

مرد باز رخگان پذیرفت این پیام
چونکه در اقصای هندستان رسید
مرکب استانید و پس آواز داد
طوطی زان طوطیان لرزید
شد شپیان خواجه از گفت خبر
این مگر خوش است با آن طوطیک
این چه کردم چرا دام پیام
این بان چون سنگ و فم آهن و شست
سنگ آهن را من بر هم گزاف
زانکه تار کیست و هر شو نبیه زار
ظالم آن قومی که چشمان دو خند
علیه را یک سخن ویران کند
جانها در صل خود عیسه دهند

از وی

۴۰۵ درود بر محمد و آلش

نکدے

اکورساند سوے جنس انوسلام
 دربیابان طوطے چندے بید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 اوفاد و زود بستش نفس
 گفت رستم در هلاک جانور
 این مگرد و جسم بود در وح یک
 سو ختم بچاره رازین گفت خام
 و آنچه بچید از زبان چون آتش است
 که ز روی نقل و گه از روی لاف
 در میان رُپیه چون باشد شرار
 زان سخنها عالم را سوختند
 رو بهان مُرده را شیران کند
 یک زمان زخم اندود گیر مرهمند

ای استاد کرده ۱۱
آه شورگشت زشم
آه درین ۱۲
آه درین ۱۳
آه درین ۱۴
آه درین ۱۵
آه درین ۱۶
آه درین ۱۷
آه درین ۱۸
آه درین ۱۹
آه درین ۲۰
آه درین ۲۱
آه درین ۲۲
آه درین ۲۳
آه درین ۲۴
آه درین ۲۵
آه درین ۲۶
آه درین ۲۷
آه درین ۲۸
آه درین ۲۹
آه درین ۳۰
آه درین ۳۱
آه درین ۳۲
آه درین ۳۳
آه درین ۳۴
آه درین ۳۵
آه درین ۳۶
آه درین ۳۷
آه درین ۳۸
آه درین ۳۹
آه درین ۴۰
آه درین ۴۱
آه درین ۴۲
آه درین ۴۳
آه درین ۴۴
آه درین ۴۵
آه درین ۴۶
آه درین ۴۷
آه درین ۴۸
آه درین ۴۹
آه درین ۵۰
آه درین ۵۱
آه درین ۵۲
آه درین ۵۳
آه درین ۵۴
آه درین ۵۵
آه درین ۵۶
آه درین ۵۷
آه درین ۵۸
آه درین ۵۹
آه درین ۶۰
آه درین ۶۱
آه درین ۶۲
آه درین ۶۳
آه درین ۶۴
آه درین ۶۵
آه درین ۶۶
آه درین ۶۷
آه درین ۶۸
آه درین ۶۹
آه درین ۷۰
آه درین ۷۱
آه درین ۷۲
آه درین ۷۳
آه درین ۷۴
آه درین ۷۵
آه درین ۷۶
آه درین ۷۷
آه درین ۷۸
آه درین ۷۹
آه درین ۸۰
آه درین ۸۱
آه درین ۸۲
آه درین ۸۳
آه درین ۸۴
آه درین ۸۵
آه درین ۸۶
آه درین ۸۷
آه درین ۸۸
آه درین ۸۹
آه درین ۹۰
آه درین ۹۱
آه درین ۹۲
آه درین ۹۳
آه درین ۹۴
آه درین ۹۵
آه درین ۹۶
آه درین ۹۷
آه درین ۹۸
آه درین ۹۹
آه درین ۱۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴

اگر حجاب از جانها بر خاسته
اگر سخن خواہی کہ گوی چون شکمہ
صبر باشد مشتہائے زیرکان
ہر کہ صبر آورد بر گردون شود

نہ کر دینا چاہیے

گفت هر جانی مسیح آسمان است
صبر کن از حرص و این حلوا خور
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد واپس تر زد

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس اللہ تعالیٰ
روحہ تو صاحب نفسی ای فاضل میان خاک و خون
میخورد که صاحب دل اگر زهرے خورد او انگبین باشد

صاحبِ نعل را نہار و آن زریان
ز آنکہ صحت یافت و ز پرہیز رست
گفت پیغمبر کہ ای طالبِ حیرتی
گفت اُمّ گرنی خواہی زلزل
در تو نمود لیت ^{بخت} در آتش ^{مرد} مرد
چون نہ شبلیح و نہ دریائے
آؤز قمر بحر گوہر آورد
کاملے گر خاک گیر دزر شود

المستطوف

منقول

14

— ۱۰۰ —

گر خرد او ز مهر قاتلش را عیان
طالب مسکین میان تب درست
بان کن با هیچ مطلوبی مری
هین کن با هیچ مطلوبی جمل
رفت خواهی آوّل ابراهیم شو
در میفکن خویش از خود رای
از زیاتها سود ببر آرد
ناقص از زبرد خاکستر شود

[illegible][illegible]

دست ناقص دست شیطانست و دیو

چون قبول حق بود آن مرد درست

جمل آید پیش او دانش شود

ہرچہ گیر دے علت علت شود

امی مرے کردہ پیادہ با سوار

زنانکه اندر دام تبلیغ است و ریو

دست او در کار بادست خدایت

جبل شد علی کہ در ناقص و و

کفر گیر و کامے ملت شود
مراد ملت بیضا و ۱۲

سرخواهی بردالنون پای دار

عصایا یا یان موسیٰ علیہ السلام گفت اوّل شما بنید ازید

چون مری کردند با موسی بلین

اسا حیران اور املرم داشتند

لڑائی میں خواہے عرصہ بقدرت

کے لیے آج سے وہاں اٹھانے سے

لزمی نہ است پادشاهان برین

ساحتران در عهد فرعون لعین

لیک موسیٰ را مقدم داشتند

ز آنکه گفتندش که فرمان این است

وقت بی اقل شما می سحران
 سحران ۱۶

این قدر عظیم دین سامرا خرید

[illegible]

این قدر عیانت از یکدیگر در ناقص می رود
طریق قطع می کنند و آن طریق است که می بین
باز می بینند که در مورد نظر است که می بین
علاقمند است که در نظر است که می بین
فقط عیانت از یکدیگر در ناقص می رود
طریق قطع می کنند و آن طریق است که می بین
باز می بینند که در مورد نظر است که می بین
علاقمند است که در نظر است که می بین

باقیان هم در حرف هم در مقال
 زمین سخن گریسته نیکانه
 زانکه آدم زان عتاب از اشک زنت
 بچهره گریه آدم آمد بر زمین
 آدم از فردوس از بالای هفت
 گزشت آدمی و ز صلب او
 ز آتش دل زاب دیده نقل ساز
 توجیه دانی ذوق آب می شیشه دل
 توجیه دانی ذوق آب دیدگان
 گر تو این ابنان زنان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تار یک و ملول تو میر
 لقمه کو نورافسند و دو کمال
 روغنی کا یه چراغ ما کشد
 علم و حکمت زائد از کسب حلال
 چون ز لقمه تو حسد بنی و دام
 هیچ گندم کاره و جو برده

تابع استاد و عجاج ممال
 دلق و اشک گیر و جو و پیرانه
 اشک تر باشد دم تو به پیرست
 تا بود گریان و نالان و خیزین
 پایی ما چنان از برای عذر رفت
 در طلب میباش هم در طلب او
 بوستان از ابرو خوشیدست تاز
 زانکه همچون خر شدی تو یا بگل
 عاشق نمانی تو چون ناویدگان
 پر ز گوهر با ای جلای کنی
 بعد از انش با ملک انباز کن
 دان که باد یو لعین همشیره
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب خوانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از کسب حلال
 جل و غفلت آید از نادان حرام
 دیده اسپه که گره خورده

فعل کو راوغیب اثر ہا زاد نیست
بی شکر کیے جملہ مخلوق خداست

زید پرانید تیرے سوئے عمر
مٹنے سالی ہے زامید درد

زید را می آندم از مردان و جل

زنان موالید و جمع چون مردان و
محل ولادت های در دود

آن و چهار را بد و غسوب دار

ہمچنین کشت دم و دام و جماع

وان موالیدش حکم خلق نیست
آن موالید را چه نسبت بشان بماند

عمر را بگرفت تیرش را بچو مگر

درد ہمارا آفریند حق نہ مروت

درد و ہامی زاید آنجا تا اسبل

تیدرازا اول سبب قتال گو

اگر چه هست آن جلیلم صنع کردگار

آن ہوا المہرست حوتہ را مستطاع

ان کو ایسا ہی کہیں

چون سپیان سدوی ران سب

فصل در آئینه عباد
چون عهد و قرار را
نمودم در شمار ۶
بجای آوردن امار و جنت

وہی ہے جو ہمیں اپنے آپ کو دیکھنے دیتا ہے۔

[illegible]

۵۰۰ جواب حاجی محمد ابرار در جواب شیخ محمد باقر
مؤلف و مؤید فیض محمد باقر و مضافین
کتابت و تصحیف و تصحیف و تصحیف و تصحیف
سراسر اندک و جزو و جزو و جزو و جزو
عام است و

البيدراد ودر اینجا جمع مؤنث و مضاف است لبيدره

اور ان کے لئے جو کچھ کہنا ہے وہ یہ ہے کہ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
آل محمد الطيبين الطاهرين
الطاهرين

اولا را هست قدرت از ازاله
گفته تا گفته کند از فتح باب
گرت بران باید و حجت مها
آیت است و کفر و ذکر بخوان
از همه دلهما که آن نکته شنید
چون تذکیر و به نسیان قادرند

تیر حسته باز که بندش همراه
تا ازان نی سخ سوزنی کباب
باز خوان من آیه او منحصا
قدرت نسیان نهادن بران
آن سخن را کرد و محو و نا پدید
بر همه دلهای خلاقان قاهراند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
آل محمد الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
آل محمد الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
آل محمد الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
آل محمد الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
آل محمد الطيبين الطاهرين
الطاهرين

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

ای درینا تو ز غلّت سوز من
ای درینا مرغ خوش پرواز من
عاشق ریح است نادان تا ابد
از کبد فارغ غم باروی تو
این درینا با خیال دیدن است
غیرت حق بود و باقی چار نیست
غیرت آن با غم که او غیر میست

ای درینا صبح روز افروز من
زانتها پریده تا آغساز من
خیز لا اقسام بخوان تا فکب
وز زبد صاف بدم در جوی تو
وز وجود فقر خود و بربدین است
گو دلی که حکم حق صدبار نیست
آه که افروز از بیان و دم نیست

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...
در این فصل از کتاب...

الحی در لیا ای در لیا اے در یخ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد
آنکه او بهیار خود تندست و مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بوق ^{مقولہ محبوب} اتواندیشے ازان
حرف و صوت گفت را بر هم زخم

قزاقی درینگاه
 ستوراکو کلا نامت و اگر ستوراک
 به جرمست از راه مرا طوطی باشد
 ز کلا بختان نام در قیضات
 بهوشیدن ذات حق در قیضات
 (بهای) ذات حق انوس بر حال
 تا قش که جانرا سوسوخته چرخ
 تن (فرخو رنج) عمارت از
 قیضات مست (و بی) افکنی خالی
 داعی است از سر تا پا از کلا
 حاجی محمد را دوا سحر حاجی باز
 قزاقی درینگاه
 به جرمست از راه مرا طوطی باشد
 ز کلا بختان نام در قیضات
 بهوشیدن ذات حق در قیضات
 (بهای) ذات حق انوس بر حال
 تا قش که جانرا سوسوخته چرخ
 تن (فرخو رنج) عمارت از
 قیضات مست (و بی) افکنی خالی
 داعی است از سر تا پا از کلا
 حاجی محمد را دوا سحر حاجی باز
 قزاقی درینگاه
 به جرمست از راه مرا طوطی باشد
 ز کلا بختان نام در قیضات
 بهوشیدن ذات حق در قیضات
 (بهای) ذات حق انوس بر حال
 تا قش که جانرا سوسوخته چرخ
 تن (فرخو رنج) عمارت از
 قیضات مست (و بی) افکنی خالی
 داعی است از سر تا پا از کلا
 حاجی محمد را دوا سحر حاجی باز

[illegible][illegible][illegible][illegible]

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 وان نغمه را که نداند جبرئیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 وان نغمه را که نداند جبرئیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 وان نغمه را که نداند جبرئیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 وان نغمه را که نداند جبرئیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 وان نغمه را که نداند جبرئیل

آن دمی که ز آردش کرم نهان
 آن دمی را که نغمه با خلیل
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 وان نغمه را که نداند جبرئیل

آن دینی که در دین مسیحی دم نزد
ما تبه باشد و لغت اثبات دینی
من کسے درنا کسے درستم
من کسے درنا کسے درستم

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲
در وقت ۱۱ قمری ۱۲

جمله شاهان بربنده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را
مطیع و منقاد خویش اند ^{۱۲} الط
بیدلان را دلبران جسته بجان
می شود صیاد و مرغان را شکار
بهر که عاشق دیدش معشوقان
تشتگان گر آب جویند از جهان
چونکه عاشق دوست تو خاموش باش ^{۱۳} به سبزه و گیوه
بند کن چون سیل سیلان کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باش غرق
زیر دریا خوشتر آید یا زیر

جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله خلقان مست مست خویش را
جمله معشوقان شکار عاشقان
تا کند ناگاه ایشان را تبار
کو به نسبت هشت هم این و هم آن
آب هم جوید لعل عالم تشنگان
او چو گوشت میکشد تو گش باش
ورنه رسوائی و ویرانی کند
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زبر
تیرا و دلکش ترا آید یا سپر

[illegible]

است و در این باب که از حدیث است که هر کس که با کسی
مشتاق باشد و از حدیث است که هر کس که با کسی
است و در این باب که از حدیث است که هر کس که با کسی

یار^{ان} کرده و سوسه با شکر^{لا}
گر مراد را^ن آبی شکرست
هر ساره اش خونهای صدهال
ما^نها و خونها را یافتیم
اشی^ن حیات عاشقان و مردمگی
من^ن و لش^ن حبسته بعد ناز و دلال
ش^ن حبسته با نیا و سب^ن ملال
گفتم آخر غرق^ن است این عقل و جان

گر طرب را با زدا سے فی از بلا
بی مرادی نے مراد دلبرست
خون عالم رکھتے اور احباب
جانب جان باختن بشتا فتم
دل نیما بی جز کہ در دل بردگی
او بہانہ کر وہ با من از ملال^{مشوئے ۱۲}
او بھانہ کر دازنا زودلال
گفت و رو بر من این افسون مخوان

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

برق رنج و کله و کمره اعراض نوزد نگی دکت از قشش از بواسل مان است ۱۱۰ بیت در صحن کرم صبحه انتر شکر

[illegible]

من ندانم یا خب اندیشه
 امی گران جان خوار دیدستی مرا
 هر که اوار از ان خرد از ان دهر
 غرق عشقی ام که غرقست اندرین
 مجاش گفتم نکر دم زان بیان
 من چو لب گویم لب دریا بود
 من ز شیرینی شستم و ترش
 تا که شیرینی ما از دو جهان
 تا که در هر گوش ناید این سخن

مقوله عاشق ۱۲
 زانکه پس از ان خریدستی مرا
 خیرین
 زانکه پس از ان خریدستی مرا
 زانکه پس از ان خریدستی مرا

ای دو دیده دوست را چون دیده
 زانکه پس از ان خریدستی مرا
 گوهری طفلی بقصر نان دهر
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری سخن با شتم خمش
 در حجاب ز و ترش باشد نهان
 یک همی گویم ز صد ستر لیدن

ای دو دیده دوست را چون دیده
 زانکه پس از ان خریدستی مرا
 گوهری طفلی بقصر نان دهر
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری سخن با شتم خمش
 در حجاب ز و ترش باشد نهان
 یک همی گویم ز صد ستر لیدن

محبوب
 زانکه پس از ان خریدستی مرا
 گوهری طفلی بقصر نان دهر
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری سخن با شتم خمش
 در حجاب ز و ترش باشد نهان
 یک همی گویم ز صد ستر لیدن

ای دو دیده دوست را چون دیده
 زانکه پس از ان خریدستی مرا
 گوهری طفلی بقصر نان دهر
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری سخن با شتم خمش
 در حجاب ز و ترش باشد نهان
 یک همی گویم ز صد ستر لیدن

اندژین ره میتراش و میخراش
تا دم آخر دمی خنر بود
این سخن پایان ندارد ای غمو

غزل
بند دوم
دوازدهم

تا دم آخر دمی خنر بود
تا دم آخر دمی خنر بود
گوش چشم شاه جان بر روز نیست
قصه طوطی و خواجہ بازگو

افکندن خواجہ طوطی مرده را از قفس و پیرین طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عنایت
اوجہ کرد آنجا که تو آموخته
چشم ما از مکر خود بردوخته
گفت طوطی کو بفیلم پس داد
زانکه آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شبہ با عام و خاص

بند
بند

طوطیک بپرید تا شاخ بلند
کافاب از شرق تخرکی تاز کرد
بنخبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب
ساختی مکرے و ما را سوخته
سوختی ما را و خود افر وخته
که رہا کن نطق و آواز و گشاد
خویش را مرده پی این پس کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

تأدیم آخر دمی خنر بود
تا دم آخر دمی خنر بود
گوش چشم شاه جان بر روز نیست
قصه طوطی و خواجہ بازگو
افکندن خواجہ طوطی مرده را از قفس و پیرین طوطی مرده
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عنایت
اوجہ کرد آنجا که تو آموخته
چشم ما از مکر خود بردوخته
گفت طوطی کو بفیلم پس داد
زانکه آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شبہ با عام و خاص
طوطیک بپرید تا شاخ بلند
کافاب از شرق تخرکی تاز کرد
بنخبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب
ساختی مکرے و ما را سوخته
سوختی ما را و خود افر وخته
که رہا کن نطق و آواز و گشاد
خویش را مرده پی این پس کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاد
 چشمها و خشمها و ریش کها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

غنچه باشی کو دکانت بزکند
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 صد قضای بد سوی او رو خفا
 بر سرش ریزد چو آب از مشکها
 دوستان هم روزگارش میبرند
 او چه داند قیمت این روزگار
 کوهزاران لطف بر او رخبت
 آب و آتش مرزا گردد سپاه
 نه بر اعدا شان کین قهار شد
 تا بر آورد از دل فرود و دود
 قاصدانش را بر خم سنگ راند
 تا پناهست گردم از شمشیر تیز

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاد
 چشمها و خشمها و ریش کها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاد
 چشمها و خشمها و ریش کها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

دانه باشی مرغکانت بر خند
 دانه نینان کن بگلّه دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مزاد
 چشمها و خشمها و ریش کها
 دشمنان او را ز غیر می درند
 آنکه غافل بود از کشت بها
 در پناه طمع حق باید گرخت
 تا پناه یابد بآنکه چه پناه
 فوج و موسی را نه دریا یار شد
 آتش ابراهیم را نه تسلیه بود
 کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
 گفت استیجی بیا در من گیر

و دایع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پیریدن

یکد و پندش داد طوطی پریذاق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی امان الله برو
سوی هندستان صلی رو نهاد
خواجه با خود گفته این پند نیست
جان من کمتر ز طوطی که بود
تن نفس شکل ست تن شد خار جان

بعد از آن گفتش سلام و التفراق
کردی آزادم ز قید مظلمت
هم شوی آزار روزی بهیچو من
مر مرا اکنون بنود سب راه نو
بعد شدت از فرح دل گشت شاد
راه او گیرم که این در روشنست
جان چنین باید که نیکو پی بود
در فریب داخلان و خار جان

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

آتش گوید من شوم همراز تو
آتش گوید نیست چون تو در وجود
آتش گوید هر دو عالم آن تست
آتش خواند گاه عیش و خرمی
او چو بیند خلق را سر مست خوش
او نداند که هزاران راجو او
لطف و سبابتن جهان خوش لقمه است

و آتش گوید نه منم اتناز تو
در جمال و فضل و در احسان بود
جمله جانها مان طفیل جان تست
آتش داند گاه نوش و همدی
از تکیه می رود از دست خویش
دیو افکن دست اندر آب جو
کمترش خور کو پر آتش لقمه است

ناتوانی بنده شو سلطان مباح
 ورنه چون لطف نازدین جمال
 آن جماعت کت همی دادند ^{فریب} یو
 جمله گویند چو بنیدت ^{بر} یو
 همچو امر که خدا نامش کنند
 چونکه در بدنامی آید ریش او
 دیو سوسه آدمی شد مهرش
 تا تو بودی آدمی دیو از پیش ^{زیادت}
 چون شدی درخوی دیوی استوار
 آنکه اندر دامن آویختند

زخم کش چون گوی شو چو گان مباحش
از تو آید آن حریفان زخم چو گان مباحش
چون ببیندت بگویندت که دیو
مروء از گور خود بر کرده سر
تا بدان سالوس درد امش کنند
دیو را تنگ آید از تفتیش او
سوے تو ناید که انی دیوے بتر
می دوید و می چشانید او میست
میگر نرود از تو دیوے نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریختند

ایں ہمہ گفتیم لیک اندر برج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدای قادر بے چون و چند

بے عنایات خدایم پیغمبر
گر ملک باشد سیاهستش ورق
از تو پیدایش چنین قصر بلند

[illegible]

واقف بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خفش کنند
گرچه چون نشخوشت کند تو قادر
قطره که در هوا شد یا که بر یخت
گر در آید در عدم یا صدم
صد هزاران ضد صدرا می کشد
از عهد ما سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جلوه انکار و حقول
باز وقت صبح آن لایسان
در خزان آن صدهزاران شاخ و برگ

بی کم و بیش بی چند و چون
با تو یاد میچکس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده
متصل گردان به دریای غمی پیش
و از ما نش از هوا و خاک تن
پیش از آن کین بادها شفش کنند
کش ز ایشان و آستانی و آخری
از خزینه قدرت تو کی گریخت
چون بخوانش او کند از سر قدم
باز شان حکم تو بیرون می کشد
هست یارب کاروان در کاروان
نیست گرد و جمله در محب نفول
برزند از بحر سیر چون ماهیان
از هنریت سفت در دریای مرگ

و الله اعلم بالصواب

و الله اعلم بالصواب

و الله اعلم بالصواب

و الله اعلم بالصواب

غ پوشیده سیه چون نوحه گر
 زلف زان آید از سالارده
 نخچه خوردی واده امی مرگ سیه
 بے برادر عقل یکدم با خود آرد
 می برادر یکدم از خود دور شو
 رخ دل را سبز و تر تازه بین
 زان سبزی برگ پنهان شسته شاخ
 این سخنهای که از عقل کل است
 بومی گل دیدی که آنجا گل نبود
 بوقلا و زست و مه سر ترا
 بود و ای چشم باشد نور ساز
 بومی بدم دیده را تا رے کند

نخچه خوردی واده امی

می برادر یکدم از خود دور شو

رخ دل را سبز و تر تازه بین

همان سخنان در شکران چون یوسفی گل را ز غلبه کن

در سالار

در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کاسه نخچه خوردی بازده
 از نبات و ورد و از برگ و گیاه
 دمبدم در تو خزانست و بهار
 با خود آو عشق بکجور نشو
 پیر ز غنچه ورد و سوسن و یاقوت
 زان سبزی گل پنهان و کجور
 بومی آن گلزار سر و سنبیل است
 جوش گل دیدی که آنجا گل نبود
 می برد تا حنسل و کوثر مر ترا
 شد ز بوسه دیده که یعقوب باز
 بوسه یوسف دیده را یاری کند

مراد حق است

یعنی از جای مؤثر بهر در

نخچه

نوحه کرده سیه چون نوحه گر
 زلف زان آید از سالارده
 نخچه خوردی واده امی مرگ سیه
 بے برادر عقل یکدم با خود آرد
 می برادر یکدم از خود دور شو
 رخ دل را سبز و تر تازه بین
 زان سبزی برگ پنهان شسته شاخ
 این سخنهای که از عقل کل است
 بومی گل دیدی که آنجا گل نبود
 بوقلا و زست و مه سر ترا
 بود و ای چشم باشد نور ساز
 بومی بدم دیده را تا رے کند

در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کاسه نخچه خوردی بازده
 از نبات و ورد و از برگ و گیاه
 دمبدم در تو خزانست و بهار
 با خود آو عشق بکجور نشو
 پیر ز غنچه ورد و سوسن و یاقوت
 زان سبزی گل پنهان و کجور
 بومی آن گلزار سر و سنبیل است
 جوش گل دیدی که آنجا گل نبود
 می برد تا حنسل و کوثر مر ترا
 شد ز بوسه دیده که یعقوب باز
 بوسه یوسف دیده را یاری کند

رگورستان در عهد امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

ن شنیدستی که در وقت عمر
 بلبل از آواز او بخود شک
 مجلس و مجمع در پیش آراسته
 بهیچو اسرافیل کاوازشش بفن
 یا سائل بود اسرافیل را
 بزبان دهم آواز را
 یا چو داود آواز خوشه نغمها
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 ابتیاد در درون هم نغمه است
 نشنود آن نغمه را گوش حس
 نشنود نغمه پیری را آدے
 گر چه هم نغمه پیری زین عالم است
 که پیری و آدمی زنده اند

از در آواز او

او تیار

بود چنگے مطربے با کروفر
 یکطرف ز آواز خوش صد شدی
 وز نوای او قیامت خواسته
 مردگان را جان دادر در بدن
 که سماعش پر برستی فیل را
 جان براندی سوی پستان خدا
 وطن اصلی ۱۲
 جان دهد بوسیدہ صد ساله را
 طالبان را از ان حیات بی بهاست
 که ز ستمها گوش حس با شننجس
 کو بود از اسرار پریان عجی
 نغمه دل بر ترانه هر دو دم است
 آرا کجا خواهد شنید ۱۲
 هر دو در زندان این نادانی اند
 بیست در غفلت اند ۱۲

از آواز او شنیدستی که در وقت عمر بلبل از آواز او بخود شک مجلس و مجمع در پیش آراسته بهیچو اسرافیل کاوازشش بفن یا سائل بود اسرافیل را بزبان دهم آواز را یا چو داود آواز خوشه نغمها سازد اسرافیل روزی ناله را ابتیاد در درون هم نغمه است نشنود آن نغمه را گوش حس نشنود نغمه پیری را آدے گر چه هم نغمه پیری زین عالم است که پیری و آدمی زنده اند

از آواز او شنیدستی که در وقت عمر بلبل از آواز او بخود شک مجلس و مجمع در پیش آراسته بهیچو اسرافیل کاوازشش بفن یا سائل بود اسرافیل را بزبان دهم آواز را یا چو داود آواز خوشه نغمها سازد اسرافیل روزی ناله را ابتیاد در درون هم نغمه است نشنود آن نغمه را گوش حس نشنود نغمه پیری را آدے گر چه هم نغمه پیری زین عالم است که پیری و آدمی زنده اند

۱۳ غار ۱۴
۱۵ حق ۱۶ مقولہ حق ۱۷
۱۸ کہ

باز گردید از عدم ز آواز دوست
 عالم شویده از جبل که حیوان ظلم ^{۱۲} که از زبان اولیاست ^{۱۳}
 گرچه از خلقم عبداللہ بود
 سرآوردی کامل ^{۱۴}
 من جو اس ومن رضا و خشم تو
 سر توئی چه جای صاحب سرنوئی

بیان حدیث من کان للہ کان اللہ

چون شدی من کان اللہ از ولہ
 نہ توئی گویم ترا گا — ہے متم
 ہر کجا تا بم ز مشکوتت وے
 ظلمتی را کا فابش بر داشت

من ترا باشم که کان الله
هر چه گویم آفتابی ^{از حق گویم} رخسارم
حل شد رنجها مشکلات عالمی
از دم ما گردان ظلمت چو جاست ^{از حق گویم}

[illegible][illegible][illegible]

هر کجا تار یکے آمدنا سزا
 آدمی را و بخویش اسماعل خود
 خواه دادم گیر نورش خواه ازو
 کین کدو باخم به پیوست دست سخت
 آب خواه از بوجو خواه از سببو
 نور خواه از مبعج خواه ز خور
 مقبوس شون و د چون یابی بخوم
 گفت طوبی من را آنی مصطفی
 چون چراغ نور شمع را رشید
 همچنین تا صد چراغ از نقل شد
 خواه از نور پسین بستان تو آن
 خواه نور از اولین بستان بجان
 خواه بین نور از خیر غ اخرین

از فروغ مآشود شمعش ^{۱۲} لفظاً
دیگر آن را ز آدم آسمای کشود
خواه از خم گیر ^{۱۳} مے خواه از سبزه
نی چو تشاد آن که در نمی نیجست
کاین سبزه را هم مدد باشد ز جو
نور مہم ز آفتابست اسی پس
گفت بیغیر کہ اصحابے نجوم
والا دی میبصر لمن جہی رآے
ہر کہ دید آنرا یقین آن شمع دید
ویدن آخر لقاے صل شد
ہیج فرقی نیست خواہ از شمع دان
خواہ از نور پسین فرقی مان
خواہ بین نورش ز شمع غابرین

در بیان آن حدیث کہ آن لڑکیم فی ایام
دہر کم نفحات^{بوی خوش} الافتقار^{بوی خوش} رضوا لہا

گفتہ بغیر کہ لکھتے ہیں حق اندرین ایام می آرد سبق

و من بعد این بیت دو بیت مقدم می آید
اولی از حیات او قیام حیات پوشیده
دوم از حیات او قیام حیات پوشیده
و در آخر دو بیت دیگر
اولی از حیات او قیام حیات پوشیده
دوم از حیات او قیام حیات پوشیده

از قیمت اینده در یک سال معلوم میشود و حاصل آنکه
دواصرت که بجان عربی و ریاست و نظائر آن
زبان را به خود است و نظائر آن
و هر یکی خود به ریاست و نظائر آن
از اوصاف این شهر

می بگفتند ته زین طلب از کو بگو
 خطاب عام ۱۲
 ۱۳
 پیش ازین کاین خار پیا بیرن کنی
 خواب غود ۱۴
 آدمی کوئے ننگب در جهان
 متعلقه آمد که ساز و همد می
 امی حمیرا آتش اندر نه تو نعل
 این حمیرا آتش است و جان
 لیکت از تانیت جانزایاک نیست
 از مونت و ز مذکر بر ترست
 این نه آن جانست کافر ای زمان
 عشق را نه جانست
 خوش کند است و خوش عین خوشی

نور محمد

زیرا اصطلاحات حق تعالی و انوار

چند گونی کین گستان کو دو کو
چشم تار یکست جولان چون کنی
در سر خاستے بھی گرد و نہان
کلمے یا حمیرا ^{حقیقت اور دیدہ نمی شود} کلمے
تاز نعل تو شود این کوہ ^{کلمہ از جان} نعل
نام تانیش ^{مراد ذات حق} نہد این تازیان
روح را با مردوز ^{مراد از سر} با شترانست
این آن جانست که خشک ^{مراد از سر} ترست
یا گئی باشد چنن ^{مراد از سر} گاہے چنان
بی خوشی بود خوشی ^{مراد از سر} اے مرثی

[illegible][illegible]

قولہ میں لایا یعنی بدن
 چونکہ بدن خارا یا پیکر و جان
 است یعنی عالم قبول تواریک است و در پائی تو خا
 ر و تاریکی جسم بصیرت پس مرشد باید که بفریاد و
 راد حق را از مشربا یعنی آدمی که او عالم است از راه
 قولہ آدمی کوہ یعنی انسان در حقیقت عالم قبول
 و این جهان عالم صغری است اگرچہ عالم بکلیت
 میگویند چنانچہ در دفتر حیات عالم بکلیت
 اندک است پس بصورت عالم صغری قوی و بزرگ
 عالم بکلیت قوی و بزرگ و بدین بزرگی و بزرگی
 لذات جهانی کنش پوشیده میگردد و خود
 جلال خود بیند و در کمال
 او شفا سدا املی و عروج
 قولہ

[illegible]

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

صد خوشی یابی چو دست بندگی
کان شکر گاهی ز تو غائب شود
پس شکر کن که از شکر باشد جدا
هیب کنایا ربنا نعم الورا
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
گرچه بنماید که صاحب سرب بود
تا فرشته لاشه مهر نیست
چون بحکم حال آئے لا بود
چونکه طوعا لانشه کربابی ست
مصطفی گویان احسان یا بلبل

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

مرثی‌هاست از رشوت خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاغیر و ف
زهر محض است آنکه باشد بی وفا
عاشق از خود چون غذا یاد بر حق
عقل جز بوسه عشق را نمک بود
زیرک و داناست مانیت نیست
او بقول فصل یا سما بود
لا بود چون انشا از نیست نیست
جان کمال است ندای او کمال

امی بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است احسان سوار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفیٰ آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نهشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

نکته

نکته

نکته

نکته

زان می کاوم و میدم دولت
 خیر و بلبل وار جان می کن شمار
 هوش اهل آسمان بهوش گشت
 شد نمازش از شب تیس گشت
 تا نماز صبح دم آمد سجا نشست
 یافت جان پاک ایشان تیس
 اگر عروش خوانده افسر عیب گیر
 اگر همو مهلت بداد می یکدی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک عیب

ای بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است احسان سوار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفیٰ آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نهشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

ای بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است احسان سوار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفیٰ آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نهشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

ای بلال افراز بانگ سلسلت خوش
 امی بلال این گنجینه است احسان سوار
 زان می کاوم از وده هوش گشت
 مصطفیٰ آنچه نشن شنان خوش گشت
 سر از آن خواب مبارک بر نهشت
 در شب تیس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهادند و شیر
 از طلال یار خامش گرو
 لیکت میگویی گوین عیب نیست
 عیب باشد که نه بیند خبر که عیب

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

نی به نسبت با خداوند تسبیح
چون با نسبت کنی کفر آفت است
بر مثال چوب باشد در نبات
ز آنکه آن هر دو جو جسم و جان خویشند
جسم پاکان عین جان فادان
جمله جان مطلق آمد بے نشان
چون زیاد از نزد او هست
این نمک اندر شد و کل پاک شد
زان حدیث بانمک اوضح است
با تواند آن و ارثان او بگو

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

عجب شد نسبت بخلق جہول
کفر ہم نسبت بخالق حکمت
و ترکیه عیبی بود با صد صفات
در ترانه و هر دور یکسان کشند
پیش بزرگان این گفتند از کزاف
گفت شان و نفس شان و نقش شان
جان و شمع را شان حسرت
آن بجا که اندر شد و کل عالم شد
آن نمک کزوی جگر امل است
آن نمک باقیست از میراث او

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 که تو خود را پیش و پس ^{کعبه حنوره} داری گمان
 ز تو و بالا پیش و پس وصف تن بست
 برکت از نور پاک ^{حق} شسته نظر
 که ^{تو در همین فکر هستی} در غم و شادی و بس
 روز باران است میر و تابشب
 هست باران را جزین باران ^{فیض الهی} بدان
 چشم جان را باز کن نیکو نگر

چشتم میزدند از لعلان برق
 در خنده و در خشنود
 چشتم آن باشد که بند بامنی
 در خنده و در خشنود
 سومی صد لقیه شد و هم از گشت
 در میان گشت
 پیش آمد دست بروی می نهاد
 بر گریان و بر دوازده او
 گفت باران آمد از سحاب
 تر نمی بینم ز باران می عجب
 گفت کردم آن رودای تو خمار
 در دامن بند زمان
 چشتم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابر دیگر و دیگر سما
 رحمت حق در نزولش مضمهرست
 معین ما واقف آئی بر کنوز
 زود یابی سر مه بگزیده

چشتم میزدند از لعلان برق
 در خنده و در خشنود
 چشتم آن باشد که بند بامنی
 در خنده و در خشنود
 سومی صد لقیه شد و هم از گشت
 در میان گشت
 پیش آمد دست بروی می نهاد
 بر گریان و بر دوازده او
 گفت باران آمد از سحاب
 تر نمی بینم ز باران می عجب
 گفت کردم آن رودای تو خمار
 در دامن بند زمان
 چشتم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابر دیگر و دیگر سما
 رحمت حق در نزولش مضمهرست
 معین ما واقف آئی بر کنوز
 زود یابی سر مه بگزیده

تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است
 آسمانهاست ولایت جان
 کار فرمای آسمان جهان
 در ره روح لپست بالاهاست
 کوهبائی بلند و دریاهاست

پیر دانا اندرین رمزیکه گفت
غیب را بری و آبی دیگرست
ناید آن لاکه بر خاصان دید
هست باران از بے پروی
نفع باران بهاران بولعجب
بارغ را باران نسیان طرب
آن بهاری ناز برورش کند
همچنین سرا و باد و آفتاب
همچنین در غیب انواع است این
همچنین دم ابدال باشد زان بهار
همچنین باران بهاری با درخت
درخت خشک باشد در مکان
و کار خویش کرده بر وزید
نکه جاد بود خود واقف نشد

در حقیقت این صدف در تری سبقت
آسمان و آفتابی دیگر است
باقیان فی لبس من خلق جدید
هست بآرامان از پیرمردگی
باغ را باران پائیزی چو تب
باز باران خستنی همچو تب
وین خزان تا خوش و زردش کند
بر تفاوت دامن و سر رشته بیاب
در زیان و سود در رخ و عین
در دل و جان وید از وی سبزه را
آید از انفاش شان ای نیک بخت
عیمیان از با و جان افزایان
آنکه جانی داشت بر جانش گزید
و ای آن جانکه او عارف شد

[illegible][illegible]

دل پیغمبرش نوای جان من

دور کن از خوشی تن افکار وطن

در معنی این حدیث که غلبتمو ایروا التوبیع فانه یعمل بائدا انکم کما یعمل
باشجا برکم و خبتتمو ایروا الخریف فانه یعمل بائدا انکم کما یعمل باشجا برکم

گفت پیغمبر ز سر مائی بهار
زانکه با جان شما آن مسی کند
لیک بگرزید از بر د خزان
راویان این را بظا هر برده اند
بی خبر بودند از سر آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان
جز و تو از کل او کلمه شود
پیش تباویل این بود کافاس یک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید سر و گوید خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگست
ز آن کنز و لیسان جانها زنده است

جان من

از پیغمبرش نوای جان من

از

تن میپوشانید یا ران ز بهار
کان بهار ران با در خان مسکند
کان کند کو کرد با باغ و زران
هم بر این صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه
عقل و جان عین بهار است و بقا
کامل العقلی بجا اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلبه شود
چون بهار است حیات برگ و تاک
تن میپوشان زانکه دنیست
تا ز گرم و سرد و بخی و رستی
مایه صدق و یقین و بندگیست
زین جواهر کبریا آن گنده است

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

بر دل عاشق ہزاران غم بود

اگر ز باغ دل خلائے کم بود

بہر سیمین صدیقہ رضی اللہ عنہا از صلی اللہ علیہ وسلم کہ سرباران مروزیہ

پس سواش کرد صدیقہ ز صرق

کامی خلاصہ هست و زبده وجود

با شتووع و با ادب از جوش عشق

این ز بار انہماے رحمت بودیا

حکمت باران مروزی چو بود

این از ان لطف بہاریات بو

بہر تہدیدت و عدل کبریا

گفت این لہ تہر سبکین غم است

یا ز پائیزے پر آفات بود

گر بر آن کش بماندی آدمی

کز مصیبت بر نژاد آدم است

نہ چنان میران خدی اندر زمان

بس خرابی در قارے و کی

آتش این عالم ای جان غفلت است

حرصا بیرون شدی از مردمان

ہوشیاری زبان جاست چو آن

ہوشیاری اینجمن را آفت است

ہوشیاری آفتاب و حرص بخ

غالب آید پست گرد و اینجمن

ز آن جہان اندک ترشح میرسد

ہوشیاری آب این عالم و سخ

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب

تا نخیزد در جہان حرص و حسد

این نزار و حد سوے آغاز و

نہ ہنر ماند درین عالم نہ عیب

سوے قصد مرد مطرب باز و

سویے قصد مرد مطرب باز و

بقیہ قصہ مرد چنگ و بیان مختص آن

مطربے کز وی جہان بپرطرب

رستہ نزارش خیالات عجب

Handwritten marginal notes in Urdu script, including the title 'قصہ مرد چنگ' and various commentary.

از تو ای شای مرغ دل پُران شدی
 چون برآمد روزگار و پیر شد
 باز چه گر پیل با شنبکیان
 پشت او خم گشت همچون پشت خم
 لشت آواز لطیف جانفش
 آن نوا که رشک ز بهر آمده
 خود کد این خوش که آن ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صدو
 اندر فنی کاندید و نهامست زو
 که ربای فن کمر بر آواز اوست
 چونکه مطرب پیر تر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بے
 معصیت و زبیده ام بقا دسال
 نیست کسب امروزمه آن توام
 چنگ ابر داشت شد الله جو
 گفت خواهیم از حق ابر شمسها
 چنگ و دیسار و گریان مسرهاد

نالهشت نوز کس نریزی با ش

نالهشت نوز کس نریزی با ش

نالهشت نوز کس نریزی با ش

نالهشت نوز کس نریزی با ش

نالهشت نوز کس نریزی با ش

وز صدایش هوش جان حیران شدی
 باز جانش از عجز پشه گیر شد
 پشه اش ساز و ضعیف ناتوان
 ابروان بر چشم همچون پاره دم
 ناخوش و مکرده و زشت و دخر اش
 همچو آواز خر پیری شده
 یا کد این سقف کان مغر ش نشد
 که بود از عکس دم شان نفخ صور
 نیستی کاین بهت هان بهت ازو
 لذت اهام و وحی و راز اوست
 شد ز بے کسی زمین یک رغیف
 لطفا کردی خدا یا با خسه
 باز نگرفتی زمن روزی نوال
 چنگ بهر تو زخم کان توام
 سوننی گورستان شرب اله کو
 کوبه نیک کوئی پیپر و قلیچ
 چنگ بالین کرد و پر گوری قناد

نام مدینه نوز
قلب ای ناسر

را که هر چپ کرد بیدار نتوانست بود و حکمت آن

چنان حق بر عمر خوابی گماشت
عجب افتاد کاین معهود نیست
شرهاد و خواب بردش خواب دید
آن ندانی کاصل مهربانگ نتوانست
ترک و کرد و پا رسته گو و عرب
خود چه جای ترک و تاجیکست و ترک
هر دو شمع آید از زبانگ آتست
گرفتند آید بے زایشان ولی
انچه من گفتم ز فم چوب و سنگ
ز آنچه گفتم ز آگه سنگ و چوب

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
وین غیب افتاد بی مقصود نیست
کامدش از حق نداجانش شنید
خود ندانست وین باقی صدمت
فهم کرده آن ندای بے گوش و لب
فهم کردستان ندای چوب و سنگ
جو هر دو اعراض میگردند مست
آمدن شان از عدم باشد بلی
در بیانش قصه بشنوبید رنگ
در بیانش قصه بشنود رنگ خوب

یعنی این افتاد که در باطن بی حکمت نیست ۱۱ اندر ترک و تاجیک
رنگ هر دو ای از وی بجای آید آتست

تالییدن ستون چنانچه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساخت
که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ
نمی بینیم و شنیدیم رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه آن تاله را
و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

تاله میزد و همچو از باب عقول

استن چنانچه از بجز رسول

در میان مجلس وعظ آن چنان
در تحسیر مانده صاحب رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
مُسْتَدِیْتِ مَن بودم از مَن تا ختی
پس سُلُوشِ گفت کای نیکو درخت
اگر نخواهی سَلَمَتِ پر بارِ نخل
گفت میخوای ترا سَلَمَتِ نخل کنده
یا در آن عالم حَقَّتِ سِرِّ مِی کُند
گفت آن احم که دایم شد بَقَاش
آن ستونِ اَدَمِ کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار دُبار
آنکه او را نبود از سر و رِوَاد
گویند آری ز دل بهر و فاق
گر نیستندی واقفان امر کن
صَدِّقِ نَرانِ ز اهل تَقْلِید و شَان

اگر دوی آگه گشت هم پیر و جوان
اگر چرمی نالده ستون با عرض طول
گفت جانم از فراق گشت سخن
چون نالم بے تو اے جان جان
بر سر منبر تو مشد ساختی
ای شده با سر تو هم از بخت
تا برو شرقی و غربی از تو دخل
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا ترو تازه بمانی تا ابد
بشنوای غافل کم از جوی مَبَاش
تا چو مردم حشر گردیوم دین
از همه کار جهان میکار ماند
یافت بار آسجا و بیرون شد ز کار
که کند تصدیق او ناله حماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رد گشته بودی بن سخن
افکنده شان نیم و همی در گمان

از مجلس و در میان آن چنان
در تحسیر مانده صاحب رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
مُسْتَدِیْتِ مَن بودم از مَن تا ختی
پس سُلُوشِ گفت کای نیکو درخت
اگر نخواهی سَلَمَتِ پر بارِ نخل
گفت میخوای ترا سَلَمَتِ نخل کنده
یا در آن عالم حَقَّتِ سِرِّ مِی کُند
گفت آن احم که دایم شد بَقَاش
آن ستونِ اَدَمِ کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار دُبار
آنکه او را نبود از سر و رِوَاد
گویند آری ز دل بهر و فاق
گر نیستندی واقفان امر کن
صَدِّقِ نَرانِ ز اهل تَقْلِید و شَان

این قصه را در میان آن چنان
در تحسیر مانده صاحب رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
مُسْتَدِیْتِ مَن بودم از مَن تا ختی
پس سُلُوشِ گفت کای نیکو درخت
اگر نخواهی سَلَمَتِ پر بارِ نخل
گفت میخوای ترا سَلَمَتِ نخل کنده
یا در آن عالم حَقَّتِ سِرِّ مِی کُند
گفت آن احم که دایم شد بَقَاش
آن ستونِ اَدَمِ کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار دُبار
آنکه او را نبود از سر و رِوَاد
گویند آری ز دل بهر و فاق
گر نیستندی واقفان امر کن
صَدِّقِ نَرانِ ز اهل تَقْلِید و شَان

تا یحییٰ بن کریم آدم دیو و دود
 هم ز بیم معجزات نبیا
 تا بناموس مسلمانان زین
 جمله و تالابان بران نقد تبا
 ظاهر الفاظ شان توحید و شرع
 فلسفه را از هر نه تا دم زند
 دست و یابی او جاد و جان او
 بازبان گرچه که تمت می نهند

از این سخن
 در این کتاب
 در این کتاب

در جزا نرد در مسید خدا خند
 سرشیده منکران زیر کیا
 در تسلسل تا ندانے که کیند
 فقره می مالند و نام پادشاه
 باطن آن همجو در نان خم خضرع
 دم زند دین حقش برهم زند
 هر چه گوید آن دو فرمان او
 دست و پاها شان گواهی میدهند

اظهار معجزه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در دست ابو جہل و گواهی
 دادن سنگ که تیرہ بر حقیقت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سنگها اندر کف ابو جہل بود
 گر رسولی چیست در شتم نهان
 گفت چون خواهی بگویم کان چپا

از این سخن
 در این کتاب

گفت ای احمد بگو تا چیست بود
 چون خبر دار سے ز راز آسمان
 یا بگویند آنکه ما حتم درست

از این سخن
 در این کتاب

از این سخن
 در این کتاب

این مرد را ز بهر ابرو شیم بجا
 پس عزراں سبیت آواز جست
 سومی گورستان عمر بنهارو
 سومی گورستان دوانه شد بے
 گفت این نبود دگر باره دود
 گفت حق فرمود ما را بنده است
 پیر حنکے کے بود خاص خدا
 بار دیگر گورستان بگشت
 چون یقین ششش کہ غیر نیست
 آمد و یا صد ادب آنجا شست
 مر عمر را دید و ماندند رشک گفت
 گفت در باطن خدا یا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن سپیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من نشین و مجوری مساز
 حق سلامت میکند می پرست

صبح کن چون خراج شد اینجا بیا
 تا میان را بہر این خدمت بسبت
 در نفل ہمیان دوان و جست
 غیر آن پیرا و ندید آنجا کس
 ماندہ گشت و غیر آن پیرا و ندید
 صافی و شایسته و فرخندہ است
 حذا اے ستر نہجان جبذا
 ہجواں شیر شکاری گرد شست
 گفت ظلمت دل روشن بسبت
 بر عمر عطسہ قناد و پیر حبت
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر کے چنگے قناد
 دید اورا شرمسار و روی زرد
 کت بشارتہائی حق آوردہ ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا بگوشت گویم از قبال را
 چونے از رنج و غمان بحدت

همچنین در گریه و در ناله او

می شمردی جریم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام
گریه که هستی ست در مقام استغراق که مستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است
پس عمر او را از آن حالت براند
هست هشیاری زیاد و ماضی
آتش اندر زن بهر دو تا بک
تا گره با نه بود هم از نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی
انتهی خبر است از خبر ده بی خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کن
چونکه فاروق آئینه اسرار شد

۱۲۱

آتش زن

خبر ده

هست هشتم آثار هشیاری تو
زانکه هشیاری گناه دیگر است
ز اعتذارش سوی استغراق خوان
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پر گره باشی ازین هر دو چو نه
هفتشین آن لب آواز نیست
چون بخانه آمدی هم با خود
توبه تو از گناه تو بت
که کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد

این زاری از آثار هشیاری است
و هشیاری گناه دیگر است
چون بخانه آمدی هم با خود
توبه تو از گناه تو بت
که کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد

ہجرت جان بی گریہ و بی خندہ شد
 حیرتی آمد درونش آن زمان
 جست و جوی از درای حُبت و جو
 جست و جوی از درای حال و قال
 غرقہ نے کہ خلاصی باشد ^{الفصلیہ} شش
 عقل حیرت و از کل گویا نیستے ^{درمید}
 چون تھا خبر قاضا میرسد ^{دات حجت}
 چونکہ قصہ حال پیر آنجا رسید
 پیر دامن را گرفت و گوشتانہ
 ادبی اش عیش و عشرت ساختن ^{کیم چون ملک رست داد}
 در شمار بیشہ جان باز باش ^{ماد}
 جان فشان آقا و خورشید بلند ^{روشنی}
 در وجود آدمے جان و روان ^{ماد و دانشمند}
 ہر زمان از عیب نو نو میرسد ^{تلقہ تنہیات دارد کہ دران حق مشہود است}

جانش رفت و جان دیگر ندهد
که برون شد از زمین و آسمان
من نبودم ^{لے جان مجھ کو} تا تو میدانی بگو
غرق گشته در جمال فدا الجلال
یا بحر دریا کس بشناسدش
گر قضا بر قضا ضایع نیست
معجز آن دریا بد آنجا میرسد
پیر و جانش روی در پرده کشید
نیم گفته در دبان او بماند
صد هزاران جان باید باختن
همچو خورشید جهان ممتاز باش
میشود هر دم تپیری کنند
میرسد از غیب جان آب روان
وز جهان تن برون شو میرسد

برجلی و سبزی

پرگز خدیجه انی شد ۱۲

四

بہارِ نوازہ

الحیة

کہ فوراً پختی ہو جائے

10

رومے کے مشہور

•

۱۰۰

وہ

الحبيب

1971

۱۱

والله اعلم

وہ اول

وہی ہے جو دیکھ کر

اقتصادی و مالی و ادبیاتی

مستند ۱۳۵۸۴۵۸۱

وہی ہے جس نے ان کو

دیکھو کہ یہ کونسا

تفصیل سے

اربعان باید فدا کرد

عالمی معیار (بائیں) اور

تجلیہ عام
مفتی اعظم
مفتی اعظم
مفتی اعظم

10

جان فشان اے آفات معنوی

برادری حق ۱۲

مرجان کہنے را بنما نوح ۱۱

عبارت ۱۱

تفسیر آری دو فرشته که بهر بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم عظم کل منفق خلفا
اللهم عظم کل منسک تلفایان که در آن منفق مجاہدہ حق است مست ہوا

گفت پیغمبر کہ دائم بہر پند
کامی حشر یا منفقان را سیرار
ای خدا یا مسکان را در جان
ای خدا تو منفقان را وہ خلف
منفق و مسک محل بین بہ بود
ای بسا امساک کنز انفاق بہ
تا عوض یا بے تو گنج بکیران
کا شتران قربان ہمیکردند تا
اگر حق را باز جو از واسطے
چون علامی با غنی کو عدل کرد
در نی انداز اہل غفلت است
طرفہ تر آن کو بھی پندشت عدل
بہدہ پندار و کہ او خود عدل کرد

تا
نقو
آدم
نقو

نقو

کرم
نقو

دو فرشتہ خوش منادی میکنند
ہر درم شانرا عوض دہ صلیب ہزار
تو مدہ الا زیان لہذا زریان
وی خدا تو مسکان را دہ تلف
چون محل باشد موثر می شود
مال حق را جسز با مرق مدہ
تا نباشی از عداد کافران
چیرہ گرد و تیغ شان بر مصطفی
کا مرق را در نیا بد ہر دل
مال شہ بر باغیان او بذل کرد
کان ہمہ انفاقا ہا شان حشر است
کن سخاوت کردہ ام اشیا رو بذل
مال شہ را بر مساکین بذل کرد

۱۱۷
نقو
نقو
نقو

مصطفی

۱۱۷
نقو
نقو
نقو

عدل این باغی و دادش نزد شاه چه فزاید دوری و روزه سیاه

قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول

سروران که در حرب سؤل بودندشان قربان بامید قبول

بهر این مومن همی گویند نسیم درشت از اهل الصراط المستقیم

آن درم دادن سخنی را لا یجست جان سپردن خود سخای عاشق است

نان همی از بهر حق ناست و هند جان همی از بهر حق جانست دهند

گر بریزد بجهای این چنار برگ بئی بر گیش بخشید کردگار

گر نماند از خود در دست تو مال کی کند فضل آنست پامیال

هر که کار کرد و اندارش تهنی لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انسب را ماند و صفر کرد اسپیش و موش حوادش خور

این جهان نفیست در اثبات جو صورت ترک صفرست و منات جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بحر

ورنی دانی شدن زین ششمان گوش کن باری من این داستان

قصه آن خلیفه که در زمان داد حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود داشت

یکت خلیفه بود در ایام پیش کرد حاتم را غلام جو خویش

رایت اکرام و داد افرشته فقر و حاجت از جهان برداشته

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, covering the left and bottom margins of the page.

بحر و کان از بخت شش صاف آمده
 در جهان خاک ابر و آب بود
 از عطایش بحر و کان در زلزله
 قبله حاجت در و در و آتش
 هم عجم هم روم و هم ترک و عرب
 است حیوان بود و دریای کرم
 اندر ایام چنین سلطان داد

قصه عربی درویش و ماجر کردن
 یک شب عربی زنی مرثوی را
 کین همه فقر و جفا با می کشیم
 نان مانی نان خورشان مرد و شرک
 جامه ما روز تاب آفتاب
 قرص ما رقص نان پیداشته
 تنگ و لیسان ز درویش ما
 خویش و بیگانه شده از ما رمان
 گر نخواهم از کسی بکشت نسک
 مرعوب را فخر و عزت و عطا

داد او از قاف تا قاف آمده
 منظر نجشایش و ناب بود
 سوی جودش قافله بر قافله
 رفته در عالم بجد آوازه اش
 ماند از جود و سخایش در عجب
 زنده گشته هم عرب زو هم عجم
 بشنو اکنون داستانی با کشاد

گفت و از حد برد گفت گوی را
 جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
 کوزه مان تی آب مان از دید شک
 شب نهالین و لحاف از ما هتاب
 دست سوی آسمان برداشته
 روز و شب از روزی اندیشی ما
 بر مثال سامری از مردمان
 مر مرا گویند بخش کن مرگ و حبس
 در عرب تو با هیچ خط اندر خطا

در آن شاه ۱۲
 در آن شاه ۱۲
 در آن شاه ۱۲

در آن شاه ۱۲
 در آن شاه ۱۲
 در آن شاه ۱۲

چہ غزا مابے غزا خود گشتہ ایم
شب خنقم روز با شنبیچ نے
چہ خطا مانی خطا در آتشیم
چہ عطا مابے گدائی سے تینم
گر کسی مہمان رسد گمزن منم
زین مطر در ماجرا و گفت و گو
کتر بخنا و فتنہ گشتہ تیر خوار
تا بکے مایخنین خوار کی شیم
ناگہ از روزے در آید میمان
کیک مہمان چون در آید بی ثبوت

در آید غزا مابے غزا خود گشتہ ایم
شب خنقم روز با شنبیچ نے
چہ خطا مانی خطا در آتشیم
چہ عطا مابے گدائی سے تینم
گر کسی مہمان رسد گمزن منم
زین مطر در ماجرا و گفت و گو
کتر بخنا و فتنہ گشتہ تیر خوار
تا بکے مایخنین خوار کی شیم
ناگہ از روزے در آید میمان
کیک مہمان چون در آید بی ثبوت

یابہ شمشیر عدم سر گشتہ ایم
در درون جزو سوزیجاچ نے
چہ دوا ما در دوغم را مفر شیم
مرگس را در ہوا گس مینیم
شب بخسپہ دلچ اورا بر گنم
بر دا از حد عبارت پیش شو
سو خیم از خطر اب و خطر ار
غرقہ اندر بحر ثروت شیم
شہر مسارہا بریم از وی بجان
وانکہ کفش میمان سازیم قوت

مغرور شدن بیلن محتاج و شبیہ عیان مزو و نشان ز شیخ و وصل و
محتشم بنیشتن و نقل از زندان استن و بر بسته را از بر بسته نشناختن

بہرین گشتہ اندازایان بھن
تو مرید و میمان آن کسے
نیست چیرہ چون ترا چیرہ کند
چون در انوری نہ بلند رقران

میمان محسان باید شدن
کوستانہ حاصلت از خصے
نورند ہر متر اتسیر و کند
نور کے یا بند از وی دیگران

بہرین گشتہ اندازایان بھن
تو مرید و میمان آن کسے
نیست چیرہ چون ترا چیرہ کند
چون در انوری نہ بلند رقران

در آید غزا مابے غزا خود گشتہ ایم
شب خنقم روز با شنبیچ نے
چہ خطا مانی خطا در آتشیم
چہ عطا مابے گدائی سے تینم
گر کسی مہمان رسد گمزن منم
زین مطر در ماجرا و گفت و گو
کتر بخنا و فتنہ گشتہ تیر خوار
تا بکے مایخنین خوار کی شیم
ناگہ از روزے در آید میمان
کیک مہمان چون در آید بی ثبوت

در آید غزا مابے غزا خود گشتہ ایم
شب خنقم روز با شنبیچ نے
چہ خطا مانی خطا در آتشیم
چہ عطا مابے گدائی سے تینم
گر کسی مہمان رسد گمزن منم
زین مطر در ماجرا و گفت و گو
کتر بخنا و فتنہ گشتہ تیر خوار
تا بکے مایخنین خوار کی شیم
ناگہ از روزے در آید میمان
کیک مہمان چون در آید بی ثبوت

یابہ شمشیر عدم سر گشتہ ایم
در درون جزو سوزیجاچ نے
چہ دوا ما در دوغم را مفر شیم
مرگس را در ہوا گس مینیم
شب بخسپہ دلچ اورا بر گنم
بر دا از حد عبارت پیش شو
سو خیم از خطر اب و خطر ار
غرقہ اندر بحر ثروت شیم
شہر مسارہا بریم از وی بجان
وانکہ کفش میمان سازیم قوت

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like 'در آید غزا مابے غزا خود گشتہ ایم' and 'شب خنقم روز با شنبیچ نے'.

[illegible]

ویر با یزد تا کہ سر آرد
زیر دیوانش گنج است یا
خونکہ پیدا گشت کو چیز نبود

اشکارا گرد از بيش و کي
خانه مارست و مور و از دها
عمر طالب رفت آگاهي چه سود

[illegible]

شک نادر طالب آید کنو فروغ
 بقصد نیک خود جای رسد
^{ساقی ندهد شقی} آن ترے در قبل شب قبله را
 راقط جان اندر سرست
 راجون مدعی پنهان نسیم

در حق او نافع آید آن در مرغ
گر چه جان پندشت آن آمد حید
قبله نے و آن نماز اورو
لیک مارا قحطان بر ظاہرست
بہر ناموس ^{در حق سرکشندہ} ضرر جان کنیم

[illegible]

فرمودن اعرابی نرسن خود را و مضیا
فیفتش چند جوی فعل و کشت
آندیش و نقصان ننگرد
قصاف و خواه سیل شیر و رو
ن عالم هزاران جانور

ست صبر و فقر گفتن با زن خود
خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
ز آنکه هر دو همچو سیله بگذرد
چون نمی باید می از وی گو
میزید خوش عیش بے زبیر و زبیر

[illegible][illegible]

کبر زشت و از گدایان زشت تر
 چند دعوی و دم و باد بروت
 از قناعت کی تو جان افروختی
 گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
 این قناعت نیست جز رنج
 تو بخوانم جفت و کمتر زن بیل
 چون قدم بامیر و بابگ میرنی
 با سگان بن استخوان در چالشی
 سومی من منگر بخواری سست
 عقل خود را از من افزون دیده
 همچو گرگ غافل اندر ما موجه
 چونکه عقل تو عقیده مرد مست
 خشم ظلم و مکر تو الله باد
 هم تو باری هم فسون گری عجب
 زان اگر زشته خود بشناختی
 مرد افسون گر بخواند چون عدو
 گر نبودی دام او افسون مار

روز چهارم از شاه داد
 حاجت
 نامه
 روز دوشنبه
 در کمال عقل
 عه تو عقیده (عقیده) پای بند نشو

روز سرد و برفت و آنکه جامه تر
 امی ترا خانه چوبیت العنکبوت
 از قناعتها تو نام آموخته
 گنج را تو و امید آنی ز رنج
 تو مزن لافهای غم و رنج روان
 جفت انصاف نیم جفت فصل
 چون بگش را در هوا گش میرنی
 چون نه اشکم تهنه در نالشی
 تا گویم آنچه در رگهای تست
 مرمن کم عقل را چون دیده
 ای زنگ عقل تو بی عقل به
 آن نه عقل است بلکه مار و کژدم
 دشت مکر تو ز ما کوتاه باد
 مار گیر و ماری ای تنگ عرب
 همچو برفت از درد و غم بگداخته
 او فسون بر مار و مار افسون بر
 که فسون مار را گشته شکار

گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجہ در عیبت غرقه تا بگوش
کز طبع عیش نه بیند طامع
و زکد اگر گوید سخن چون ز در کان
کار و روشی و رای فهم تست
زانکه در روشی و رای کار باست
زانکه در ویشان و رای ملک مال
حق تعالی عادلست و عادلان
آن ملک را نعمت و کالایند
آتشش شعله و دگر داین گمان
فقر فخری نرگز آفست و مجاز
از غضب بر من لقب بارانده
گر بگیرم مار و دندانانش کنم
زانکه آن دندان عدو جان است
از طمع مهر گز نخواهم من فسون

از درد ویشان تو منکر

لشون

از سوز اسرار و جانم از ده بار بگو

از برت سحر کردن او از تور مد
خواجہ را مالست و مالش عیبتش
گشت و لها را طمعها جانم
ره نیاید کاله او در دکان
سوی در روشی بمنگر است
و مبدم از حق مرا شیانه اعطاست
روزی دارند زرق زرق و الجلال
که کنند است مگری بریدلان
و آن دگر را بر سر آتش نهند
بر خدای خالق هر دو جهان
نی هزاران غنیمت و ناز
مار گیر و مار گیرم خوانده
تا کش از سر کوفتن این کنم
من عدو را می کنم زین علم است
این طمع را کرده ام من سرنون

فراخداوند
آه درین ایام
بال است بعد از
تو که طمع
جان و مال
کسی که کمال
و قدرضا و شکر
الف و ب و ج
در الدار که
از نخل انبی
بجهد از مقصود
مقصود و بیان
م از غفلان
یوب اغیار
سبب الفت
فقال
الدار را
بود

حاشیہ اللہ ان طمع از خلق نیست
از تشر امر و دین بیخ چنان
چونیکہ سرگردی و سرگشته شوی

از قناعت در دل من عالمیست
از آن فردا تا نماز آن گمان
خانه را گردنده بینی و آن توئی

در بیان آنکه جنیدین هر کس از انجا است که دست بر کس از چپ و در و خود بنید
تا به کبود افتاب کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تا به از رنگت و آنند
و سفید شوند از همه بای دیگر است گو تر باشند و امام و پیشوای همه باشند

دید احمد را ابو جمل و بگفت
 گفت احمد مرور که راسته
 دید منقش بگفت ای آفتاب
 گفت احمد راست گفتی ای عزیز
 حاضران گفتند که ای صدر الوراء
 گفت من آینه ام مصقول است
 هر که آینه یا شیشه پیش رو
 ای زن ارطاع می بینی مرا
 آن طمع را ماند و رحمت بود
 استخوان کن فقر را روزی دو تو

فصل اول در بیان احوال و عیال و خرد و بزرگ و جوان و پیران و کهنه و نو و ...
و در بیان احوال و عیال و خرد و بزرگ و جوان و پیران و کهنه و نو و ...

بسی باشد شفا از شیشه که مسورت چیز یادان نمایان گردد و گاه از فولاد نیز سازند ابراهان **ع** قوله تو (تو) العظیم و

صبر کن با فقر و بگذر این طلال
 سر که مفروش و هزاران جان بین
 صد هزاران جان ^{یعنی ترش رو شود} تلخ کنش نگر
 ای در دنیا مر ترا گنج ^{ای تلخی می دهد} بد کنده
 این سخن شیرست در پستان جان ^{شاد شود}
 مستمع چون نشنود ^{فقد قناعت} و جوینده شد
 مستمع چون تازه آید بی طلال
 چون که نامحرم در آید از دم
 و در آید محرم دور از گزند
 هر چه را خوب خوش و زیبا کند
 که بود آواز جنگ و زیر دم
 نای را حق بیدار خوش دم نکرد
 مشک را حق بیدار خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان را ساخته است
 این زمین را از بر اے خاکیان
 مرد سفل و دشمن بالا بود
 ای تیره هیچ تو بر خاستی

لنا خود
 لانا کامل

در پستان جان
 در پستان جان

لنا خود

لنا آسمان

لنا دکان

ز آنکه در فقرست غرور و الجلال
 از قناعت غرق بحسب انگبین
 همچون گل آغشته اندر گلشکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شد ^{ای محبوس در سیر ۱۲}
 بی کشنده خوش نمیکرد و روان ^{طالب صادق ۱۲}
 و اعطای مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 بر کشانید آن شیران وی بند ^{سینه بر سر او}
 از بر اے دیده بنیا کنند
 از برای گوش بی حس و نام
 بهر انس آمد پی اهرم نکرد
 بهر حس کرد پی چشم نکرد ^{لا اله باج ۱۲}
 در میان بس نار و نور و افراخته است
 آسمان را مسکن است لاکیان
 مشترب هر مکان پیدا بود ^{خریدار ۱۲}
 خوشی را بھر کور آراستی

چون تو بامن اینچنین بودی فلن
 خاک ابرسم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جامے کنی
 تو بر کن که هستت دستگاه
 یاد می کن آن زمانی را که من
 بنده بروقت تو دل فروختست
 من سپانخ تو با هر جم پری
 کفر گفتم تک با میان آدم
 خوی شاهانه ترانشنا ختم
 چون ز عفو تو چراغ ساخته
 من نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می گونی سخن
 در لواز من عذر خواهی هست
 عذر خواهیم در درونت خلق تست
 رجم کن بنیان خود ای خشمگین
 زین نسق میگفت بالطف و گشاد
 اگر چه چون از حد گذشت و های

نبرد و برسم کردم خاک چون

خواجه که از دست گریز بخاک

دشمنان

و نه

میرا

سماوات مستر

ناله و زاری

هم ز جان نیز ار شستم ز تن
 تو چنین بامن ای جان اسکون
 ز نقد راز من تن بستمی کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمع
 هر چه گوئی بخت گویم سوختست
 یاب ترشی یا به شیمی می سزی
 پیش حکمت از سر جان آدم
 پیش تو گسختل خرد و تا ختم
 تو به کردم اعتراض انداختم
 می کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن ولیکن این کن
 با تو بکن من اوستای شمع
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به زرد من کین
 در میان گریه بروی قنار
 از خیش مرد را شد دل ز جای

آخر

سینه

شمع

سخت

سزی

آدم

ختم

آدم

کن

شمع

جست

کین

قنار

جای

چون قرارش اند و صبرش بجای
شد زان باران کی برقی پدید
آنکه نینده روی خوش بود و مردی
آنکه از کبرش دولت در زان بود
آنکه از آذانش دل و جان خون بود
آنکه در جور و خالیش دهاست
آنکه جز خمر و میشکاری نبود
آنکه جز گردن کشته نامدازد
زین للناس حق آراسته است
چون پی بسین الیه باشی افرید
رستم زال آید بود از حمزه پیش
آنکه عالم بنده گفتش بمی
آفتاب شد بر آتش او منیب
چونکه دیکه در میان آمد شها
ظا هر بر زن چو آب را غلبه

زنانکہ بے گریہ بداد خود دلربائی
 زوشماری بر دل مردی حمید
 چون بود چون بندگی آغا ز کرد
 چون شوی چون پیش تو گریان بود
 چونکہ آید در نیا زاد چون بود
 عذر را چه بود چو اد خود عذر خواست
 چون نند گردن زہی سودا و سود
 خوش دید آید با تو چون باشد بگو
 زانچہ حق آراست بس میراستہ است
 کے تو اند آدم از خواہ برید
 ہست فرمان اسیر زال خویش
 کلینے یا خمیر آئے ز دے
 آتشش جو شد چو باشد در حجب
 نیست کرد آن آب اگر دش ہوا
 باطناً مغلوب زنا را طالع

[illegible][illegible]

کاین چه غل است ای خدا بر گردم
 یعنی و عوسه انار که الا علی ۱۲
 زانکه موسی را منور کرده
 لے از ان حکم و تقدیر ۱۲
 زانکه موسی را تو مه رو کرده
 بهتر از ماهی نبود ستاره ۱
 تو بتم گرب و سلطان میزند
 میزند آن طاس و غوغا میکنند
 من که فرعونم ز خلق ای می من
 نام بادشاه می بود ۱۲
 خواجه تاشانم اما تیشه ات
 یعنی با هر دو غلام یک خواجایم یعنی را ۱۲
 باز شاخه را موصل میکنم
 لے موسی علیه السلام ۱۲ تا از تو بسیار خوب آید ۱۲
 شاخ را بر تیشه دست هستی
 حق آن قدرت که آن تیشه ترست
 باز با خود گفته فرعون ای عجب
 استفهام ۱۲
 در نهان خاکی و موزون میوم
 زانکه زر قلب ده تو می شود

از ان حکم و تقدیر ۱۲
 نام بادشاه می بود ۱۲
 استفهام ۱۲
 زانکه زر قلب ده تو می شود

ورنه غل باشد که گوید من منم
 طوق کنایت از هستی باطل کرانے قبول رحمت ۱۲
 مر مرا از آن همسم مکر کرده
 ماه جانم را اسیر و کرده
 چون خسوف آید چه باشد چاره ام
 از تقدیر ۱۲
 مه گرفت و خلق نیکان میزند
 ماه رازان زخمه رسوا می کنند
 زخم طاس آن ربی تا علای من
 می شکافد شاخ را در شبات
 شاخ دیگر را محطل میکند
 هیچ شاخ از دست تیشه جیبی
 جز ۱۲
 از کرم کن این کثره را تو ترست
 من نه دریا ربنا ام جمله شب
 چون بموس می رسم چون میوم
 پیش آتش چون سیر روی شود

از ان حکم و تقدیر ۱۲
 نام بادشاه می بود ۱۲
 استفهام ۱۲
 زانکه زر قلب ده تو می شود

گرفتار آید برین تکست سوال
این عجب کاین رنگ از بزرگ خاست
صل روغن زآب افزون میشود
چونکه روغن زآب^{جواب} اسمرشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه نیست و نه آن حیرانی است

رنگ کے خالی بود از قیل و قال
 رنگ بایز رنگ چون در جنگ خاست
 عاقبت با آب ضد چون میشود
 آب باروغن چرا ضد گشته اند
 هر دو در جنگ اند و اندر ما جبراً
 همچو جنگ خرفروشان صنعت است
 گنج باید حبت این و حبتی است

[illegible][illegible][illegible]

انچه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

زان تو هم گنج را کم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از بهشتهای ننگه بود
بلکه نیست آن هست را و داد کرد
بلکه آواز تو گریه نیست
و ز درون میراندت با چوب و

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

اینکه تو بخشش تو هم میکنی
چون عمارت من تو هم و رایها
در عمارت هستی و جنگه بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریه از غم نیست
ظاهر اینخواندت اوسوی خود

نعلمای باژگونه است ای تسلیم
قومی اندر آتش سوزان چو درو

نفرت فرعون می دان از کلیم
قومی اندر گلستان شیرنج و درو

سبب حرمان شقی از دو جهان که خسر الدنیایا والاخرة

آن حکیم اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندریله معلق در هوا
آن حکیمش گفت که جذب سما
چون ز مقناطیس قوسه بخیمه
آنچو و گرفت آسمان پر صفا
بلکه دفعش میکند از شش جهات
پیش ز دفع خاطر ایل کمال
پیش ز دفع اینجهان آن جهان
سمرگشتی از بندگان ذوالجلال
که با دارند و چون پیدا کنند
که ربای خویش چون پنهان کنند

کاسمان بضیعه بین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
فی ثور اسفل میرو دونه برعلا
از جهات شش ببلند بر هوا
در میان ماند آسب منی آونجه
که کشد در خود زمین تیره را
زان بماند در میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده اند این سیران بی این آن
دانکه دارند از وجود تو ملال
گاه هستی تراشید کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

مجموعه کلمات و عبارات در حاشیه و پایین صفحه که به صورت تزیینی و دستنویس درج شده است.

اینست در یای نهان در زیرگاه
 اشتبا^{۱۱} به و گمان^{۱۲} در درون
 هر چه میرسد آمد در جهان
 عالم کبری^{۱۳} بقدرت^{۱۴} سخره گرد
 ابلهان^{۱۵} نش فرودیدند و ضعیف
 ابلهان^{۱۶} گفتند مردی بیش نیست
 عاقبت دیدن بود از کال^{۱۷}
 بشنو اکنون قصه صالح روان
 زانکه صورت^{۱۸} بینش^{۱۹} عاقبت

۱۱ اشتباه
 ۱۲ گمان
 ۱۳ کبری
 ۱۴ قدرت
 ۱۵ ابلهان
 ۱۶ ابلهان
 ۱۷ کال
 ۱۸ صورت
 ۱۹ بینش

پایترین که بین منه یا اشتباه
 رحمت حق نیست^{۲۰} شهر^{۲۱} بنمون
 فرد بود و صد جهانش در نهان
 اگر^{۲۲} خود را در کین^{۲۳} لقمه^{۲۴} نورد
 کی ضعیف^{۲۵} ست آنکه باشد شد^{۲۶} حریف
 و اے آنکو عاقبت اندیش نیست
 دور بودن هر نفس از جا^{۲۷} هله
 بگذرا^{۲۸} ز صورت^{۲۹} طلب^{۳۰} معنی آن
 عاقبت^{۳۱} بینی^{۳۲} بیا^{۳۳} بے عاقبت

حقیر بی خصم دین ییهای حسن صالح را علیه السلام و نافع صالح را
 چون حق تعالی خواهد که لشکری اہلاک کند خصمان را در نظر اندک و حقیر
 نماید اگر چه خصم غالب باشد و میفرماید غنیم لقیضی الله امر کان مفعولاً

ناقه صالح بصورت بدشتر
 پی بریدند شش جمل آن قوم مکر

اینست در یای نهان در زیرگاه
 اشتبا^{۱۱} به و گمان^{۱۲} در درون
 هر چه میرسد آمد در جهان
 عالم کبری^{۱۳} بقدرت^{۱۴} سخره گرد
 ابلهان^{۱۵} نش فرودیدند و ضعیف
 ابلهان^{۱۶} گفتند مردی بیش نیست
 عاقبت دیدن بود از کال^{۱۷}
 بشنو اکنون قصه صالح روان
 زانکه صورت^{۱۸} بینش^{۱۹} عاقبت

از برکات آب جو چشمش شسته اند
 نامة اللہ آب خورد از جوی مرغ
 نامة صالح جو جسم صالحان
 تا بران است حکم مرگ و درد
 شهنشہ قمر خدا زیشان مجست
 روح صالح بر مثال شترست
 روح بیچاره صلح و تن نامة است
 روح صالح قابل آزار نیست
 روح صالح قابل آفات نیست
 حق ازان پیوست جسمی بنیان
 چشم خاکی را بزم پیوست جان

در کتاب کرامت و معجزات

آب کور و نان کور ایشان بمرند
 آب حق را داشتند از حق مرغ
 شسته بکشت در پلاک طالحان
 نامة اللہ و سقیب با جگر درد
 خونهای اشتری شهری در دست
 نفس گره مرور با چون پی بست
 روح اندر وصل و تن در فاقه است
 نوریزدان سقوبه کفار نیست
 زخم بر نامة بود در بذات نیست
 تاش آزار ندو بنیند امتحان
 تا بیا زار ندو بنیند امتحان

در کتاب کرامت و معجزات

از برکات آب جو چشمش شسته اند
 نامة اللہ آب خورد از جوی مرغ
 نامة صالح جو جسم صالحان
 تا بران است حکم مرگ و درد
 شهنشہ قمر خدا زیشان مجست
 روح صالح بر مثال شترست
 روح بیچاره صلح و تن نامة است
 روح صالح قابل آزار نیست
 روح صالح قابل آفات نیست
 حق ازان پیوست جسمی بنیان
 چشم خاکی را بزم پیوست جان

در کتاب کرامت و معجزات

از برکات آب جو چشمش شسته اند
 نامة اللہ آب خورد از جوی مرغ
 نامة صالح جو جسم صالحان
 تا بران است حکم مرگ و درد
 شهنشہ قمر خدا زیشان مجست
 روح صالح بر مثال شترست
 روح بیچاره صلح و تن نامة است
 روح صالح قابل آزار نیست
 روح صالح قابل آفات نیست
 حق ازان پیوست جسمی بنیان
 چشم خاکی را بزم پیوست جان

هتجور در گمان خاک و زرد گرد خنکلاط
 هتجما که عقد در درو شبه
 صلح و طالع بصورت مشتبیه
 بحر زائیش شیرین چون شکر
 نیم دیگر تلخ همچون زهر بار
 هتدو بر هم میزنند از تحت موج
 صورت بر هم زدن از چشم تنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

کلیه اینها را در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ

در میان شان صدی بیان رباط
 مختلط چون میسمان کیشه
 دیده بکشا بو که گریه منته
 طعم شیرین رنگ و شن چون مر
 طعم تلخ و رنگ منظم قیر وار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ



مَوْجِہائے صلح برہم میزنند
 مَوْجِہائے جنگ بر شکلِ دگر
 مہرِ تلخان را بشیرین میکشد
 قہرِ شیرین را تلخ مے بُرد
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
 چشمِ آخرین تواند دید راست
 اشی بسا شیرین کہ چون شکر بود
 آنکہ زیرِ کُتر بود بشناسدش
 و آن دگر در پیش تو بویے بُرد
 و آن دگر بشناسدش چون بوی کند
 پس لبش روشن کند پیش از گلو
 و آن دگر را در گلو پیداکند
 و آن دگر را در حدت سوزش دهد
 و آن دگر را بعد ایام و شہو
 و در ہندش مہلت اندر قہر گور

دانند

并

او
نیک
آن
در

۵۰ مرتبہ نسخہ صورت

کینہما از سینہا بر می کنند
 مهر بار را می کنند زیر و زبر
 زانکه اصل مهر با باشد رشد
 تلخ با شیرین گجا اندر خورد
 از در چپ عاقبت تانستد وید
 چشم اول بین غرورست و خطاست
 لیک زهر اندر سحرش که مضرب بود
 چونکه وید از دورش اندر کشمش
 و آن دگر چون دست بند کرد درو
 و آن دگر چون بر لب و دندان زند
 گر چه نعره میزند شیطان گلو
 و آن دگر را در بدن رسوا کند
 و میدم زخم جگر و زرش دهد
 و آن دگر را بعد مرگ اندر قبور
 لا بدان سپیداشود یوم النشور

[illegible]

اگر کوئی زہری خور دلوٹے شو
 رتبہ ہبلی از سلیمان آہست
 تو کن باغیر من این لطف جود
 نکتہ لا ینبغی مے خوان بجان
 بلکہ اندر ملک ویدا و صد خطر
 یم سر با یم سر با یم دین
 پس عیساں ہمتے باید کہ او
 با چنان قوت کہ اورا بود ہم
 خواند اقیاناس علی گریہ
 چون بر نشست زین مدد کرد
 شد شفیع و گفت این ملک فروا

اور خور و طالب کی پویشی شروع
 کہ مدہ غیر مرا این ملک دست
 این جسٹ در اماند اما آن نبود
 بر سر مرین بجز سے نزدخل امدان
 موبو ملک جهان بجزیم سر
 امتحانی نیست مارا مثل این
 بگذر دزین صد ہزاران نگاہ بو
 موج آن ملکش فرومی بست دم
 چوئل باند از تخت ملک خود می
 بر ہمہ شاہان عالم رحم کرد
 بالکمالے دہ کہ دادی مر مرا

وہ انجیہ سیرک لکھ وقت

ت
بودن
ن
نت
نبودن
دم
ی
رد
را

[illegible][illegible]

هرگز ابد سے ورنه از کرم
 او تبا شد بعدی او باشد معی
 شرح این فرضت گفتن لیک من

نمودار ویدی با شدی

اوسلیمان عدست و آنلس هم منم
 خود معی چه بود منم بی مدعی
 باز میگردد م به قصه مرد و زن

نمودار ویدی با شدی

مخلص جبرای عرب و جنت او

ماجرای مرد و زن را مخلص
 ماجرای مرد و زن افتاد نقل
 این زن مردی که نفسست و خرد
 وین دو بایسته درین خاکی سرا
 زن همیخواهد حوج خانقاه
 نفس همچون زن بی چاره گری
 عقل خود زین فکر با آگاه نیست
 گرچه سر قصه این دانه است دام
 گر بیان معنوی کامل شده

نمودار ویدی با شدی

نمودار ویدی با شدی

نمودار ویدی با شدی

نمودار ویدی با شدی

باز می جوید درون مخلص
 آن مثال نفس خود می ان عقل
 نیک بایست است مهربان و بد
 روز و شب در جنگ اند و اجرا
 یعنی آب و و نان و خوان و جابه
 گاه خاکی گاه جوید سروی
 درد و اعش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنو اکنون تمام
 خلق عالم عاقل و باطل بدی

نمودار ویدی با شدی

نمودار ویدی با شدی

نمودار ویدی با شدی

نمودار ویدی با شدی

هست تفصیلات تا گرد تمام
 اگر چه شد معنی در تصویرت پدید
 در دلالت همچو آبنود درخت
 و بر بامیت بگردانے نظر
 ترک ماهیات و خاصیات گو
 یازگوار ماجراے مردوزن

و تا تو چو درخود بیای و السلام
 لک درخود لک بخوان لک و و و و و

این سخن لبیک کن بخو و السلام
 صورت از معنی قریب است و بعد
 چون بامیت وی دور انداخت
 دور دور انداین همه از یکدگر
 شرح کن احوال آن دور ز قج
 زانکه انجایم ندارد این سخن

دل نهادن مرد عرب بر التماس و بر خویش و سکن
 خوردن که درین تسلیم مرا حیلے و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه گوئی مرا فرمان برم
 در وجود تو شوم من مغموم
 گفت زن آهنگ بزم میکنی
 گفت و الله عالم السر الخفی
 در سه گز قالب که دادش و نمود
 یا و دادش لوح محفوظ وجود
 تا ابد هر چه بود از پیش ویش

همچو لاله آید آن رات آید عجب یار معنی
 لک درخود لک بخوان لک و و و و و

حکم داری تیغ برکش از خلاف
 و بر بد و نیک آید تم آن ننگرم
 چون مجسم حب یعنی و یس
 یا بحیلت کشف سرم میکنی
 کافر یاز خاک آدم را صفت
 هر چه درار روح و درالواح بود
 تا بد نیست آنچه درالواح بود
 درس کرد از علم الاسرار خویش

چشمه درخش

تا ملک بخود شد از تدریس او
 آن کشادشان که آدم رونمود
 و رفضای عرصه آن پاک جان
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشالین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

قدس دیگر یافت از تقدیس او
 در کشاد آسمان هاشان نبود
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان
 من بنجم هیچ در بالا و پست
 من بنجم این یقین دان ای عزیز
 اگر مرا جوئے در آن دلها طلب
 جنة من رویتے یا ستمے
 چون بدید اورا برت از جامخیش
 لیک صمرت کیست چون معنی رسید
 الفتے بود بر روی زمین
 زان تعلق ما عجب میداشتیم
 چون سرشت ما بدست آسمان
 چون تواند نور باطلات برست
 زانکه حسرت را زمین بدتا رود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشالین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشالین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشالین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

و در دل مومن بنجم اے عجب
 گفت قادیانی عبادی تلمیذی
 عرش با آن نور و باطنی خوش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک میگفت مارا پیش ازین
 تخم خدمت در زمین میکاشتم
 گمان تعلق چیست با این خاکمان
 انشالین انوار باطلات چیست
 آدم آن الفت از بوی تو بود

جسم خاک را از اینجا یافتند
 اینکه جان باز روحت یافت ^{دیده}
 در زمین بودیم و غافل از زمین ^{نه قدرت}
 چون سفر فرمود ما را از آن مقام ^{اینجا}
 تا که حجتاً ^{حق} گفتیم ^{ما} ^{اینجا} ^{از اینجا} ^{بودیم}
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حلم حق گسترده بهر مابسط
 بهر چه آید بر زبان تان بی حذر
 ما همیشه نیم خود را از شما
 زانکه این دما ^{دما} گزنا لائق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگوئیم و نگیرم بر تو من
 صد پند ^{صد} صد ما در اندر ^{ای حق} سلم ما
 حلم ایشان گفت بحر علم است ^{رفعت}
 خود چه گویم پیش آن در این صدف ^{بنا}
 حق آن گفت حق آن دریا صاف ^{پدر}
 از سر مهر و وفا است و فوج ^{مقوله عرب ۱۲ ۱۳ ای قسم ۱۴}

را از اینجا یافتند
 را از اینجا یافتند

این می جویم
 این می جویم

گویا

را از اینجا یافتند

نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن متیافتست
 غافل از گنجی که در وی بودین
 تلخ شد ما را از آن کجیل کلام
 که بجای ما که آید اے خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگوئید از طریق انبساط
 همچو طغیان یگانہ با پدر ^{دیده}
 لیک می خواهم آواز شما
 رحمت من بر غصب ^{لیکن از زبان} هم سابق ^{بسیب ان مواخذہ}
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر علمم بسیار و دم زدن
 بهر نفس زاید و دست در وفا
 گفت رو و آید ولی دریا بجاست
 نیست الا گفت گفت گفت
 کا متجانی نیست این گفت نه لاف
 حق آنکس که بدو وارم رجوع ^{ای حق این}

خداے تعالے

گر پیشیت متحانت این هوس
سرمپوشان تا پدید آید سرم
دل بمپوشان تا پدید آید دل
چون کنم در دست من چه چاره است

امتحان را امتحان کن یک نفس
امر کن تو هر چه بروی قادر م
تا قبول آرم هر آنخپ قابل م
در نگر تا جان من چه کاره هست

گفتن من نک فغانی تانست
نائب رحمان خلیفه کردگار
گر به پیوستی بدان شه شمشوی
پیشینیه مقبلان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابو بکر سے زده
گفتن من شه را پدید آید چون شوم
نسبت به باید مرا یا حیلست
همچو مجنونے که بشنید از سیکه
گفت او به بی بهانه چون روم
لینتی گنت طبیباً جا قفا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
شتیمان را اگر نظر آلت پدی
متر از حجب ۱۲

عالی زور و شنائی یا نقتس
شهر بفدا دست از وی چون بهار
سوی هر ادب ابر تا کے میرد وئی
چون نظر شان کیمیا خود کجاست
او ز یک تصدیق صدیقی شده
بی بهانه سوی او من چون دم
هیج پیشه راست شد بے استی
که مرض آمد به لیل اندک
در بانم از عیادت چون شوم
گنت پیشی نخو لیل شاکفا
با بود شرم شکسته ما را نشان
روز نشان جولان خوشحالست بک



Handwritten marginal notes in Persian script surrounding the main text blocks, providing commentary or additional verses.

زخم درد و دوز تو این کوزه را
 تا بچین اندر همه آفاق نیست
 ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ شود
 ز غکاب شور باشد مسکنش
 بیکه اندر چشمه شورست جات
 از شد ۱۲ طایفه نفسانی ۱۱
 ز می تو نارسه ازین فانی رباط
 و ز بدانی نقیصت از آب حیات
 ای بطریق لقی از بدو جدا ۱۲
 از بجد و هوز چه فاشست و پدید
 پس شب و بیدار داشت آن مرد عرب
 بر شب و بیدار از آن آفات و هر
 زن مصلی باز کرده از نیازه
 که نگه دار آب مارا از خسان
 که چه شویم آگه است و بفرست
 خود چه باشد گوهر آب کثرت
 از دعا های زن و زاری او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ ۱۳
 و پیر در گاه بی پیر از آنها

نادر

نادر

نادر

نادر

نادر

تا کشاید ششم بهر پیر و زده را
 جز رقیق و مایه آذوق نیست
 و اما پیر علت اندویشم کور
 او چه داند جای آب و شش
 توجه دانی شط جیغون و فرات
 و تواتر ۱۲ نکات ۱۱ در باره مردم
 توجه دانی صحیح و سکر و انبساط
 پیش تو این نامها چون آب است
 ای از معانی و اقداس ۱۲
 بر همه طفلان و معنی بس بعید
 در سفر شمشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا بشهر
 زت سلم و زو کرده در نماز
 سلامت و درم سپور ۱۲
 یارب این در را بدان دریا ران
 لیک گوهر را هزاران و شصت
 قطره زین است کاصل گوهرت
 وز غم مرد و گر انبای او
 برد تا دار الخلافت بید رنگ
 اهل حاجت گسترده دامها

تا کشاید ششم بهر پیر و زده را
 جز رقیق و مایه آذوق نیست
 و اما پیر علت اندویشم کور
 او چه داند جای آب و شش
 توجه دانی شط جیغون و فرات
 و تواتر ۱۲ نکات ۱۱ در باره مردم
 توجه دانی صحیح و سکر و انبساط
 پیش تو این نامها چون آب است
 ای از معانی و اقداس ۱۲
 بر همه طفلان و معنی بس بعید
 در سفر شمشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا بشهر
 زت سلم و زو کرده در نماز
 سلامت و درم سپور ۱۲
 یارب این در را بدان دریا ران
 لیک گوهر را هزاران و شصت
 قطره زین است کاصل گوهرت
 وز غم مرد و گر انبای او
 برد تا دار الخلافت بید رنگ
 اهل حاجت گسترده دامها

و بلندم هر سوی صاحب حاجتی
 بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
 و بی تو می در نظر آراسته
^{له از اهل حاجت شام} خاص و عامه از سلیمان بامو
 اهل صورت در جواهر بافته
 آنکه شبی بهمت چو باهمت شده
 بانگش می آید که ای طالب بیا
 بخود محتاج است خوا به طالبی

یافته زان در عطا و خلعت
گستریده حضرتی همچون بهشت
قوم دیگر منتظر بر خاسته
زنده گشته چون جهان از نفع و
اهل معنی بحر معنی یافته
وانکه با همت چه بالعت نشد
جود محتاج گدایان چون گدا
همچنانکه تو به خواهد تا

در بیان آنکه چنانکه گدای عاشق کرم است کرم کرم کرم هم عاشق
گداست اگر گدای صبر پیش بود کرم بر درو آید و اگر کرم را صبر پیش
گدای بر درو آید اما صبر گدای کمال گدای صبر کرم نقصان کرم است

جو تہ مجھ کو یہ کہ ایاں وضاعت
روی خیوان نہ آئیں نہ ماس شود
پس ازین فرمود حق در وصف
چون گدائی گدائی جو دست یان
آن کے جو پیش گدائی و دیگر
۱۰۔ جو گدائی گدائی گدائی گدائی

ہچون خوبان کا اینہ جویند صاف
 روی احسان از گد اید اشود
 بانگ کم زن اسے محمد برگدا
 دم بود بر روی آئینہ زیان
 وان دگر بخشد کدایان را فرید

۲۲۳

و منبدم هر سوی صاحب جنتی
 بهر گرو مومن و زیبا و زشت
 وید قومی در نظر آراسته
 خاص و عامه از سلیمان تا بمو
 اهل صورت در جواهر یافته
 آنکه شبیه همت چها همت شده
 بانگ می آید که ای طالب بیا
 بخود متوجست خوا اهل طالبی

یافته زان در عطا و خلعت
 گسترده حضرتی همچون بهشت
 قوم دیگر منتظر بر خاسته
 زنده گشته چون جهان از رخ صو
 اهل معنی جبر معنی یافته
 دانکه با همت چها بهمت نشد
 جود محتاج گدایان چون گدا
 همچنانکه تو به خواهد تا به

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کرم کرم هم عاشق
 گداست اگر گدا را صبر پیش بود کرم بر در او آید و اگر کرم را صبر پیش بود
 گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کرم نقصان کرم است

خود میجوید گدایان و ضعات
 روی خوبان ز آینه زیبا شود
 پیش آینه فرمود حق در وصفی
 چون گدا آینه جود دست بان
 آن که جودش گدا را در دید

همچون خوبان کاینه جویند صاف
 روی احسان از گدا پیدا شود
 بانگ کم زن اسے محمد برگدا
 دم بود بر روی آینه زیان
 دان و گد بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینه جود حق اند
و آنکه جز این دو بود خود مرده است
لیک درویشی که تشنه غمیر
لیک درویشی که او تشنه خداست

وانکه با حق اند جو مطولق اند
 او برین و نیست نقش پرده
 او حقیر و ابله و بی خیر شد
 هست داکم از خدایش کار است

فرق میان آنکه در پیش ستمی باشد و نشسته

آنکه در پیش است از خدا و تشنه هم
یعنی بنگاه از خدا ۱۱۱

نقش در پیش است و فی اهل جان
فقر بقدر دار و او نے فقر حق
ماهی خاکی بود در پیش نان
نقش ما بهی کی بود در پیش آب
مرغ خانه است و نه سیمغ هوا

لَقَدْ سَأَلَ رَاثُو مِيْدَانِ اسْتِخْوَانَ
بَيْتِهِ لِقَاءَ نَفْسٍ مُّوَدَّةً لَهُمْ
فَكَشَرَ لَهَا وَجْهَهُ فَانْفَضَّتْ
أَعْيُنُهَا مِنْ دُرِّ عَيْنِهِ
وَلَمْ يَكُنْ يَسْمَعُ مِنْهَا شَيْئًا
فَوَجَّاهُ بِرَأْسِهِ إِلَى الْغُلَامِ
فَنَادَى بِصَوْتٍ عَزِيمٍ
يَا غُلَامُ اذْكُمَا هَذَا خُبْرًا
فَرَأَوْهُمَا كَالْعَمَلَقِ
فَتَحَنَّنَ عَلَيْهِمَا

[illegible]

الشیان عالم شریع و کرم
بودی اند که جوهر در
فکر و فکر و فکر و فکر
فکر است که در فکرات
کلیان محلات از
کلیان محلات از
کلیان محلات از

سید اقبال عالم
 جناب حضرت صاحب قدس
 محمد امداد اللہ صاحب قدس
 قریب ایک سو پندرہ سال
 خود طلب ہوئی ہو دشمنی
 بنیاد و دم آ کر طلب
 مشاہدہ حق فاسد
 دلیل جو بد و مطلق
 خود را

بدو را اختیار
 است و اول تا نفس چنانچه در سر
 مذکور شد که صبر گرا اهل
 اشتیاق است پس عجز گرا است اولی
 که در کمال عجز است و در عجزات خود دلیل
 آن نیز جو دقت است که جو دقت در وی ظاهر
 این مظهر او شد و نیز باید دانست که
 انسان که قنوت در وی
 خود و محتاج

که در آن جوهری مشاهده نمی شود و صفات آن که
آنها هستند که در سیم کمال نغزیده برقرارند
و خود متصف به هیچ صفاتی دانی و غنا
نیستال آن که

[illegible]

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند این سخن
قلمها که گفته گوشت نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش عکس و او فارغ از ان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسما و صفات
حق نر زائیده است اولم بولد است
که بود از عاشقان و این
آن مجازش تا حقیقت میکشد
لیک می ترسم ز افهام کهن
صد خیال بدر آرد و در فکر
لقمه هر مرغی غله انجیر نیست
پر خیال اسعی بے دیده
رنگ بند و راجه صابون و چپاک
او نثار داز غم و شادی سبق
صورتش خندان و اوزان بی نشان
پیش آن شادی و غم هر نقش نیست

است ذات محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند این سخن
قلمها که گفته گوشت نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش عکس و او فارغ از ان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند این سخن
قلمها که گفته گوشت نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش عکس و او فارغ از ان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

عاشق محقق است او بهر نوال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
و هم نر زائیده ز اوصاف و حلت
عاشق تصویر تو هم خویش
عاشق آن و هم که صادق بود
شرح میخواند این سخن
قلمها که گفته گوشت نظر
بر شعاع است هر کس خیر نیست
خاصه مرغ مرده بوسیده
نقش باهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر نگین نگاری بر ورق
صورتش عکس و او فارغ از ان
وین غم و شادی که اندر دل حلیست

الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم

حاجت افهم شان شایسته
پیش بد گفت دنیا وجه العرب
گفت و دهم چون مرا وحی دهد
ای که در دهر و تان نشان متری
ای که یک دیدار تان دیدارها
ای هم منظر بنور الله شده
تا ز نید آن کیمیا با س نظر
من غریبم از بیابان آدم
بوسه لطف او بیابانها گرفت
تا بنیجا چه بر دینار آدم
بهران شخصه بر نانا دویده
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
هچو اعرابی که آب از چرخشید
رفت موسی کاشی آرد بهت
جست عیسی تار هار و دشمنان
دام آدم خوشه گندم شده
باز آید موسی دام از بهر خور

ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲

الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم

کار ایشان بزعط پیش از رسول
از کجائی چو نه از رخ و تعب
بی دهم هم گر پس چشم نهید
فرمان خوشتر ز زر و جعفر
ای تار دید تان میتار
از بر حق بهر بخش آمده
بر سر منهای شخصه
بر امید لطف سلطان آدم
فرمای ریگ هم جانها گرفت
چون رسیدم مست دیدار آدم
و اد جان چون نانا را بیدید
فرجه او شرب جمال باغبان
آب حیوان از رخ پوششید
آتش دید او که از آتش برست
بروش آن جستن بچارم آسمان
تا وجودش خوشه مردم شده
ساعده شر یا بد و اقبال و فر

ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲

الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
بسم الله الرحمن الرحیم

ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲
ما از کورس مفرود ۱۲

همچو خضیا دے کہ گیر و سایہ
 سایہ مرے غم گرفتہ مرد سخت
 کاین مرغ برکہ می خند و عجب
 ورتو گوئی سحر و پیوستہ کلست
 چمن سولان از پی پیوستن اند
 این سخن پایان نذر دای غلام
 شرح کن حال عربی با نظام

از بوسه لایق

از ونگ لایق

سایہ کے لر و دورا سر مایہ
 مرغ حیران گشته بر شاخ وخت
 انیت باطل انیت پوشیدہ سبب
 خار مخور خار پیوستہ گلست
 ورنہ خود باطل بڈی بعثت اسل
 پس چه پیوند نند شاخ چمن بکین اند
 زانکہ جدی سخت نذر دای غلام
 روزیگہ شد حکایت کن تمام

سپردن عرب ہدیہ را یعنی لبوی آب را بغلامان خلیفہ
 با نقیبان حال خود را آن عرب
 آن لبوی آب در پیش داشت

چگونہ گفت و دید ہنگام طلب
 تخم خدمت ادر آن حضرت بجا داشت

غرض از این است کہ در بیان حال خود را آن عرب
 با نقیبان حال خود را آن عرب
 آن لبوی آب در پیش داشت

باز استاد می که او مجوزه است
زین همه انواع دانش و دگر

لاریاد

جان بشاگردش از دوشه است
دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و شتیبان

آن یکی نحوی بگشته در شت
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان بتاب
باد کشته را بگردا بے فکند
پیچ دانه آشنا کردن بگو
گفت کل عرت ای نحوی فناست
محو می باید نه سخا اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهند
گر کبر دے تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر میخوانده
گر تو علامه زمانه در جهان
مرد نحوی را از ان در دو خیم
دگر کردیم آوردیم در میان
فقه فقه و نحو و صرف صرف
آن سبوی آب الشما می است

در شت کشتیبان کشتی

در شت کشتیبان کشتی

کشتی شتیبان نهاد آن خود پیر
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیکن آن دم گشت خاموش از جواب
گفت شتیبان بدان نحوی بلند
گفت فی از من تو سباحتی مجو
زانکه کشتی غرق این گردا بهاست
گر تو محو می بنیخدر در آب ران
و ر بود زنده ز دریا که زهد
بجز اسرار ت نهد بر فرق سر
این زمان چون خبر برینچ مانده
نکفتای اینجهان بین این زمان
تا شمارا نحو محو آموختیم
در گم آمدیابی ای یار شگرف
وان خلیفه و جله علم خداست

موتوا قبل

موتوا قبل

طریق نحو

دگر کردیم آوردیم در میان

آن سبوی آب الشما می است

زاد عمل التخرج زاد عمل التخرج

٢

[illegible]

لطیف سبز جزو لطیف گل بود
اگر شود مشغول اشکال جواب
گر تو اشکالے سبکے و حرج
احتمال اصل دوا آفتاب
احتمال کن احتمال اندیشا
احتمال بر دوا با سر و دست

از غرض
از غرض
از غرض
از غرض
از غرض
از غرض

باغ قمری جزو آن لبس بود
تشنه گان را که تو غم و اد آب
صبر کن کاظمی غشاح لهنج
احتمال کن قوت جان را به بین
فکر شیر و گور داسا بشا
زاکمه خاریدین فزونی گرس

از غرض
از غرض
از غرض
از غرض
از غرض
از غرض

لطیف سبز جزو لطیف گل بود
اگر شود مشغول اشکال جواب
گر تو اشکالے سبکے و حرج
احتمال اصل دوا آفتاب
احتمال کن احتمال اندیشا
احتمال بر دوا با سر و دست

باغ قمری جزو آن لبس بود
تشنه گان را که تو غم و اد آب
صبر کن کاظمی غشاح لهنج
احتمال کن قوت جان را به بین
فکر شیر و گور داسا بشا
زاکمه خاریدین فزونی گرس

لطیف سبز جزو لطیف گل بود
اگر شود مشغول اشکال جواب
گر تو اشکالے سبکے و حرج
احتمال اصل دوا آفتاب
احتمال کن احتمال اندیشا
احتمال بر دوا با سر و دست

باغ قمری جزو آن لبس بود
تشنه گان را که تو غم و اد آب
صبر کن کاظمی غشاح لهنج
احتمال کن قوت جان را به بین
فکر شیر و گور داسا بشا
زاکمه خاریدین فزونی گرس

لطیف سبز جزو لطیف گل بود
اگر شود مشغول اشکال جواب
گر تو اشکالے سبکے و حرج
احتمال اصل دوا آفتاب
احتمال کن احتمال اندیشا
احتمال بر دوا با سر و دست

باغ قمری جزو آن لبس بود
تشنه گان را که تو غم و اد آب
صبر کن کاظمی غشاح لهنج
احتمال کن قوت جان را به بین
فکر شیر و گور داسا بشا
زاکمه خاریدین فزونی گرس

و قوت

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text. The text is dense and covers the entire page margin.

از یکے بروند و یکدیگر محبت
پیش قیامت و عرض کبریت
هر که چون هندوی بد سودا می
چون ندارد روی همچون آفتاب
برگ یک گل چون ندارد خار او
وانکه سرتاپا گل است مسوس
خار میمنی خطن خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و تنگ است این
پیش خزان اورا بهار است مهیا

از یکے رو بهزل و از یکدیگر جد
عرض آن خواهد که باز نیست
روز عرض نوبت سوا می است
او نخواهد جز شنب همچون نقاب
شد بهاران و دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن
تا زنده بپلوی خود با گلستان
تا نه بینی رنگ آن و رنگ این
یک نای رنگ یا قوت زکات

از روی ماه

کلیه نغمه خزان و آواز

از یکدیگر محبت و از یکدیگر جد
عرض آن خواهد که باز نیست
روز عرض نوبت سوا می است
او نخواهد جز شنب همچون نقاب
شد بهاران و دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن
تا زنده بپلوی خود با گلستان
تا نه بینی رنگ آن و رنگ این
یک نای رنگ یا قوت زکات

از یکدیگر محبت و از یکدیگر جد
عرض آن خواهد که باز نیست
روز عرض نوبت سوا می است
او نخواهد جز شنب همچون نقاب
شد بهاران و دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن
تا زنده بپلوی خود با گلستان
تا نه بینی رنگ آن و رنگ این
یک نای رنگ یا قوت زکات

از یکدیگر محبت و از یکدیگر جد
عرض آن خواهد که باز نیست
روز عرض نوبت سوا می است
او نخواهد جز شنب همچون نقاب
شد بهاران و دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن
تا زنده بپلوی خود با گلستان
تا نه بینی رنگ آن و رنگ این
یک نای رنگ یا قوت زکات

غیاث هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن یک است و آگاه است
 و جهان کامل است و مفرد است
 خود جهان آن یک است و یاقین
 پیش همگی بنید هر نفس و نگاه
 تا شود تا این شکوفه چون زره
 چون شکوفه رنجت میوه سرنگ
 میوه معنی و شکوفه صورتش
 چون شکوفه رنجت میوه شمر پدید
 تا که نان شکست قوت کی دهد

این غزل در وصف جهان است
 و در بیان قدرت و علم حق تعالی
 و در بیان اینکه هر کس که بخواهد
 از این جهان بگذرد باید که
 از این غزل استفاده کند

لیکن یک بیک بر از دید جهان
 هر شاره بر فلک جزو دست
 نسخه کل وجود او را بدست
 جمله آسمان و طویل اندامی فلان
 خروده خروده تک همی آید بهار
 که کند آن میوه پدید اگر
 چون که شکست جهان سر بر نه
 آن شکوفه خروده میوه نغمش
 چون که آن کم شد شد این اندر فرید
 تا شکسته خوشه ها کی می دهد

این غزل در وصف جهان است
 و در بیان قدرت و علم حق تعالی
 و در بیان اینکه هر کس که بخواهد
 از این جهان بگذرد باید که
 از این غزل استفاده کند

این غزل در وصف جهان است
 و در بیان قدرت و علم حق تعالی
 و در بیان اینکه هر کس که بخواهد
 از این جهان بگذرد باید که
 از این غزل استفاده کند

تا بلیله شکند با ادویه
که شود خود صحت فزادر آید

در شرف و صفت پیر و مطا و عت و فرمانبرداری او
ایضا و الحق صام الدین بکیر
گرچه بخت نازک است و بس نزار
ایضا و الحق صام الدین بکیر
گرچه جسم نازک است راز ورنیت
ایضا و الحق صام الدین بکیر
گرچه مصباح و زجاجه گشته
ایضا و الحق صام الدین بکیر
چون سرشته بخت کام است
ایضا و الحق صام الدین بکیر
بر نویس احوال پیر راه دان
ایضا و الحق صام الدین بکیر
پیر باستان و خلقان تیر گاه
ایضا و الحق صام الدین بکیر
گرده ام بخت جوان را نام پیر

که در این کتاب است
و در این کتاب است

که در این کتاب است
و در این کتاب است

که در این کتاب است
و در این کتاب است

که در این کتاب است
و در این کتاب است

در این کتاب است
و در این کتاب است

در این کتاب است
و در این کتاب است

در این کتاب است
و در این کتاب است

شاوڑ نو ہین پس انکہ خالہوا
باہوا او آرزو کم باش دوست
این ہوا را نشکند اندر جهان

ان من لم یفحص ما یلقى
 چون یضاک عن سبیل اللہ
 هیچ چیزی را همچو سبیل هرمان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و سلم علی آنکه چون هر کسی بخواهد
طاعتی تقرب از حق جویند تو تقریب صحبت عاقل و سنده خاص تا از
ایشان همیشه پیغمبر باشی قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا تقرب الی الناس
الی خالقهم با نواع البیقر تقرب الی الربک با نواع النحل و البیقر یجرب بالدرجات
و الزحفی عندهم الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علیؑ را کائے علیؑ
لیک بر شیرے کن ہم تمید
ہر کسے گڑاعتی پیش آورد
تو ترقب جو بقل و سر خولیش

فیہ حق پہلوانے پردے
 اندر آمد یہ نخل امید
 بہر قرب حضرت بیچون و چند
 فی جوایشان بر کمال و بر غریش

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

توبه و در سایه آن عافیت
 پس تقرب جوید و سوی آله
 زانکه او هر خار را گلشن کند
 ظل او اندر زمین چین کوه قاف
 دست گیر دست ده خاص آله
 گر بگویم تا قیامت نعت او
 آفتاب روح نه آن فلک
 در بشرو پوش گشت است آفتاب
 یا نه علی از جمله طاعات راه
 هر کس در طاعت بگرفتند
 تو برودر سایه عاقل گزین
 از همه طاعات اینست لائق است
 چون گرفت پی برهن
 صبر کن بر کار خضری نی نفاق
 گرچه گشتی بشکند تو دم مرن
 دست و راح حق چو دست خویش خنود
 دست حق میراندش زندش کند

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

کشن تا توبه و از ره ناطلی
 هیچ از طاعت و هیچگاه
 دیده هر کور را روشن کند
 روح او سحر بس عالی طواف
 طالبان راهی پروتا پیشگاه
 هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
 که ز نورش زنده اند اندلس و ملک
 فهم کن و الله اعلم بالصواب
 برگزین تو سایه خاص آله
 خوشن را مخلصه بگفتند
 تا ره یاران دشمن بنیان ستیز
 سبق یابی بر هر آن کو سابق
 همچو موسی ز میر حکم خضر
 تانہ گوید خضر و ہذا فراق
 گرچه طفلی را کشد تو مومن
 تا ید الله فوق اید ہر بہ
 زندہ چہ بود جان پائندش کند

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

توبه
 توبه
 توبه

گفت بر چه موضعت صورت زخم
 اشد و پشتم قوی ^ز در زخم و بزم
 چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کامی ^{سه} سینه
 گفت آخر شیر فرمود مرا
 گفت از دُمگاه آغازید ه ام
 از دُم و دُمگاه شیرم دُم گرفت
 شیر بی دُم باش گوی شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ ز او کاین چه اندام ست ازو
 گفت تا گوشش نباشد ای تمام
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سوم جانب چه اندام ست
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 گشت افزون درد کم زن زخمها
 خیره شد دلاک و بس حیران ماند
 بر زمین نه سوزن اندم استاد

لاسوزن
 در زخم
 ز آن زخم اندام

لاسوزن
 در زخم
 ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام
 ز آن زخم اندام

گفت بر شانه کم زن آن رقم
 با چنین شیر تریان در عزم و جزم
 در آن در شانه که مسکن گرفت
 مر مرا کشته چه صورت میرنی
 گفت از چه عضو کردی ابتدا
 گفت دُم بگذار ای دو دیده ام
 دُم که او دُمم ^{نفس} گرفت
 که دُمم ^{نفس} گرفت از زخم گاز
 بیجا با و مواساتی در زخم
 گفت این گوش ستای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوه کن کلام
 باز فرو نیفتان را ساز کرد
 گفت اینست شکم شیر غریز
 خود چه اشکم می باید شیر
 اشکم چه شیر را بهر خدا
 تا بدیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کس را این قنادر

ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام

ز آن زخم اندام

شیرے دُوم و سہرا شکم کہ دید
 چون نداری طاقت زن نمون
 ای برادر صبر کن بر قدر و نیش
 کان گرو پے کہ رسید ناز و جو
 ہنر کہ مرد اندر تن او نفس گبر
 چون دکش آموخت شمع آفرین
 گفت حق مرا قیاس بستم
 خدا گمانے کہ خدا بکارشان
 خا رجلم لطف چون گل میشود
 چیت تعظیم خدا افراسین
 چیت توحید خدا آموختن
 کہ بخواہی کہ بفروزی چو روز

اینچنین شیرے خدا خود نافرما
 از چنین شیرینان لب و فم من
 تا رہی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
 مرد را فرمان برد خورشید وابر
 آفتاب اورا نیارد سوختن
 فکر ترا آرد که از آغوش کفر
 میل گردی آفتاب از قارشان
 پیش خیزوی گو سومی کل میشود
 خوشی تن آخوار و خاک داشتن
 خوشی تن را پیش واحد سوختن
 هستی همچون شمشیر خود را بسوزد

نظامیہ کے زیرِ نگرانی

کتابخانه

[illegible]

چون که در میشه آوردند نشان
 گر دروبه را طبع بود اندران
 عکس طبع هر دو شان بر شیر زد
 هجر که باشد شیر اسر او شیر
 این نهاد را ی دل اندیشه جو
 داند و خورا همی را ندان خوش
 شیر چون نیست آن سوسا نشان
 لیک با خود گفت بنیام سزا
 مرشمارا بس نیامد رای من
 ای وجود رای تان از رای من
 نقش با نقاش چه اسکا که دگر
 اینچنین ظن خبیسانه بمن
 طاعت نین با الله ظن السوء را
 وار با هم خج را از تنگ تان
 شیر با این فکر میزد خنده فاش
 مال دنیا شد بتسمهای حق
 فقر و بخوری بهشتت ای سند

گشته و مجروح داند روح نشان
 که رود قسمت بعدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سنده
 او بداند هر چه اندیش ضمیم
 دل را ز اندیشه بدئی در پیش او
 در رخ خند و برای وی پوش
 و انگشت دشت آن دم با نشان
 من شمارا اے خسیان که ا
 ظن تان نیست در اعطای من
 از عطا های جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مر شمارا بود سگان من
 اگر نه بر من بود عین خطا
 تا با من در جهان این داستان
 بر تبسمهای شیر این مباحث
 کرد ما را مست و مغرور خلق
 کان تبسم دام خود را برکت

کشته و مجروح داند روح نشان
 که رود قسمت بعدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سنده
 او بداند هر چه اندیش ضمیم
 دل را ز اندیشه بدئی در پیش او
 در رخ خند و برای وی پوش
 و انگشت دشت آن دم با نشان
 من شمارا اے خسیان که ا
 ظن تان نیست در اعطای من
 از عطا های جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مر شمارا بود سگان من
 اگر نه بر من بود عین خطا
 تا با من در جهان این داستان
 بر تبسمهای شیر این مباحث
 کرد ما را مست و مغرور خلق
 کان تبسم دام خود را برکت



Handwritten marginal notes in Persian script are present throughout the page, providing commentary or additional verses related to the main text. These notes are written in a cursive style and are interspersed between the main columns of text.

امتحان کردن شیر گرا گفتن که پیش از این صید بار بخش کن میان ما
 گفت شیر می گرا این بخش کن
 نایب من باش و قیمت گری
 گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
 بزرگ که بر میان است و وسط
 شیر گفت ای گرا چون گفتی بگو
 گرا که خود چه میگردد و خوش دید
 گفت پیش از این خرمی که خود خرمید
 چون ندیدش مغرور و تدبیر رشید
 گفت چون دیدنت از خود خبر
 چون گفتی میخواند پیش من
 گریه غالب ارم اندر بدل فضل
 کل شش پاک جز و جواد
 هر که اندر و جواد باش رفعا
 زانکه در الاست او از لاگذشت
 هر که بر و راو من و ما میزند
 قصه که در یاری بگفت و از و رون گفت تو کیستی گفت منم

در این
 در این
 در این

در این
 در این
 در این

معدلت انو کن ای گرا که من
 تا برید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زلفت و بست
 رو به آخر گوشستان به غلط
 چون که من باشم تو گوئی ما و تو
 پیش چون من شیر می مثل و ندید
 پیشش آمد بنشیند او را و دید
 در سیاست پوشش از سر کشید
 اینچنین جانرا بسایزاد مر
 فرض آمد مر ترا گردن زدن
 گاه گاه می بینم که از عدل فضل
 چون نه در و جواد و هستی بجا
 کل شش پاک نبود دورا
 هر که در الاست او فانی نکشت
 رو با بست او و بر لایم تن
 گفت تو کیستی گفت منم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطاهین
الطیبین الطاهرین
الجعفیین

بازیشک پیش از آنها میرسد
و آنچه از جانشها بدلهای میرسد
اینست لشکرای حق بید و مر
این سخن پایان ندارد دین بتاز

آنچه از حق سوی جانشها میرسد
و آنچه از دلهای به گلهای میرسد
اینی این گفت ذکر می لبش
سوی آن دو یار پاک پاکبار

خواندن آن یار یار خود رایس از تربیت یافتن
گفت یارش کا ندر آبی جمله
رشته یکتا شعله غلام گشت رنگون
کاف نمون همچون کند آمد جذوب

در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت
در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت

در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت
در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت

در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت
در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت

در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت
در راه کارزار داده بودم در راه
ای لشکر که در راه داشت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطاهین
الطیبین الطاهرین
الجعفیین

وین خیال و هست یابد زونا
زان سبب باشد خیال اسباب غم
زان شود در روی تو همچون لعل
تنگتر آمد که زندانی است تنگ
جانب ترکیب چشما می کشد
گر یکم خواهی بدان جانب بران

[illegible][illegible][illegible][illegible]

۲۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم

وین خیال و هست یا بد ز نو
زان سبب باشد خیال اسباب غم
زان شود در وی قهر چون ملل
تنگتر آمد که زندانی ست تنگ
جانب ترکیب جسمانی کشد
گریه خواهی بدان جانب بیکان

عصه بس با کشاد و با قضا
تنگ تر آمد خیالات از عدم
باز نهستی تنگ تر بود از خیال
باز نهستی جهان حسن و رنگ
علت تنگی ست ترکیب و وعد
زانستوی حس عالم توحید دان

وین خیال و هست یا بد ز نو
زان سبب باشد خیال اسباب غم
زان شود در وی قهر چون ملل
تنگتر آمد که زندانی ست تنگ
جانب ترکیب جسمانی کشد
گریه خواهی بدان جانب بیکان

وین خیال و هست یا بد ز نو
زان سبب باشد خیال اسباب غم
زان شود در وی قهر چون ملل
تنگتر آمد که زندانی ست تنگ
جانب ترکیب جسمانی کشد
گریه خواهی بدان جانب بیکان

عصه بس با کشاد و با قضا
تنگ تر آمد خیالات از عدم
باز نهستی تنگ تر بود از خیال
باز نهستی جهان حسن و رنگ
علت تنگی ست ترکیب و وعد
زانستوی حس عالم توحید دان

وین خیال و هست یا بد ز نو
زان سبب باشد خیال اسباب غم
زان شود در وی قهر چون ملل
تنگتر آمد که زندانی ست تنگ
جانب ترکیب جسمانی کشد
گریه خواهی بدان جانب بیکان

امکن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در سخن افتاد و معنی بود و صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر زبرد

در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
در این سخن یک فعل بود و نون کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

ادب کر دن شیر گرگ اکہ قسمت کر دن سنے ادب بے کرد

ان گریک را بر کند ستر آن شتر فراز
 فاشتمنا منعم است ای گریک پیر
 پس یادش کرد که از اینان ۱۱
 بعد از آن رو شیر بار و باه کرد
 سجد کرد و گفت کاین گاو سمن
 و آن بز از بهر میان روز را
 و آن دگر خوکش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افرختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرد
 روبه با چون جملگی ما را شدی
 ما ترا و بسمل اشکاران ترا
 چون گرفتی عبرت از گریک زنی
 عاقل کن باشد که عبرت گیرد از
 روبه آدم بر زبان صد شکر راند
 گفت روبه صد سپاس آن شیر را
 و مرا اول بفرموده که تو

تا نماند و سرے و میناز
چون نبودی مرده در پیش میر
گفت این بخش کن از هر خورد
چاشت خور و ت باشد ای شاه مین
نیم خفته باشد ^{فرود} را
^{نیمه} شیر ^{نیمه} شیر و ^{نیمه} شیر ^{نیمه} شیر
شیر ^{نیمه} شیر ^{نیمه} شیر ^{نیمه} شیر
ای نین قسمت ز که آموخته
گفت ای شاه جهان ز حال گرگ
هر سه را بر گیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ماشدی
پاسے برگردون هفتم نیز بر آ
پس تو رو بنیست شیر من
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
کز پس آن گرگ و اخواند و مرا
بخش کن این که حان برده از و

will: subject

۱۰۰

۱۰۰

بنی نیا رست او ز معر و مغر و پوت
اندر ای بندگان آن شمس است
تا نگرود بنده هر سو حیله جو
او بجای خود تفضل میکند
این پیر دولت خنک آنکه بنشانت
ملک و دولتها چه کار آید و را
تا نگرود ازلگ آن بدخجل
هیچو اندر شمس خالص تازم و

[illegible]

کامل از این اشعار که کلام با حسن نحو و ریاضت و نوم آنکه سرخی و موقوف برای حسن است که اشعار کامل
و صافی و بیاض و این اشعار که کلام با حسن نحو و ریاضت و نوم آنکه سرخی و موقوف برای حسن است که اشعار کامل

[illegible]

همکه او بی نقش و سادہ سینہ شد
میر را بیکسان موقن شود
مومنی و مومنی تو بیکسان
چون زنداؤ نقد را را بر محک
چون شود جانش محک نقد را

لا اله الا الله
نساء اوله و اوله

نقشهای غیب را آئینه شد
زانکه مومن آئینه مومن شود
در میان هر دو فرق بیکسان
پس یقین را باز داند از شک
پس به بیند نقد را و قلب را

نشانند پادشاهان صوفیان عارفان پیش
روی خوش تا چشمشان به پیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان بستند
مشرق و اهل قلم بر دست است
صوفیان را پیش رو موضع دهند
حاجان این صوفیانند ای پسر
سینها صیقل زده در ذکر و فکر
هر که اواز اصل فطرت خوب آید
عاشق آئینه باشد روے خوب
هر که دارد روے خوب با نظام
بشنو اکنون یک مثال معنوی

زحیفی زلالان
از لفظ آیت از است خاص است
بیمه
بیمه
بیمه

آن شنیده باشی اریادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
کائینه جانند و آئینه به بند
ساده و آزاده و سنگنده هر
تا پذیرد آئینه دل نقش کبر
آئینه در پیش او با ید نهاده
صیقل جان آمد از تقوی لقلب
طالب آئینه باشد و اسلام
تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمد از آفاق یارے مهربان
کاشتا بودند وقت کو دے کے
یاد و ادش جو راخوان و حسد
عاش نبود شیر را از سلسله
غیر را بر گردن از زنجیر بود
گفت چون بودی تو در زندان چاه
در محاق از راه تو گرد و دوتا
اگر چه در دانه بهاون کوشتند
گند می را زیر خاک انداختند
بار دیگر کوشتنش را آسیا
بازنان را زیر دندان کوشتند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
باز آن جان خوان تو را محو شد

یوسف صدیق را شد میمان
برو سباده آتش سنانی متکی
گفت کان زنجیر بود و ما آمد
نیست ما را از قضای حق کلمه
بر همه زنجیر سران میر بود
گفت همچون در محاق و کا ستاه
نے در آخر خبر برگرد بر شمس
نور چشم و دل از وفا فروختند
پس رخا کش خوشها بیاختند
قیمتشان افزو دونان شد جانفرا
گشت عقل دهم جان هوشمند
عجب الزراع آمد بعد گشت
با زمانداز مسکو و قفقاز

کامیاب و خوشحالی

منه منتهی بهر حال از این جهت که در این کتاب

עליו

1

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم من أجلّ الكتب وأجملها، ومن أجلّ النعم والهدى للبشرية جمعاء.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

مرحومیت باد! شہد پس تکرار همان مضمون باشد منتظمین تفصیل زیر که بیرون در سبیت بالا فرمودند کہ با از آن جان جو کہ جو عشق گشت بد و تفصیل نکردند

گرتو بیتی شان بدشواری درون
میرود این هر دو از مردم پدید
میرود این هر دو کارانه اولیا
که صدایت بشنوند خیر و شر

نانون
بازار
لکوان کرک

نیست تان خونی ولا هم بخیر نون
بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آئینه آورد دستار مغان
که هر باری که درونگری روی خوب نشین را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف من بیاورم مغان
گفت من چندار مغان جستم ترا
حبه را جانب کان که برم
زیره را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کا نذرین انبار نیست
لا لئق آن دیدم که من آئینه
تا به بینی روی خوب خود دران
آئینه آورد دست ای روشنی
هر آینه بیرون کشید و از بغل
آئینه هستی چه باشد نیستی

چون
لکوان کرک
سجده

او ز شبرم این تقاضا ز وفغان
ارمغانی در نظر نام مرا
قطره را سوی عثمان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست
پیش تو آورم چون نور
ای تو چون خورشید و شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یاد من کنی
خوب را آئینه باشد مشتعل
نستی بگزین گرا بله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
آینه صافی نان خود گر سست
نیستی و نقص هر جا نیکی خاست
بهر آن که نیست پا کو دگست
چونکه جامه حست دوزیده بود
نا تراشیده ستم باید جذوع
خواجبه اشکبسته بند انجارود
کے شود چون نیست رنجور و نزار
خوار و دینی منسب بر ملا
نقصها آئینه وصف کمال
زانکه ضد راضد کند پند ایقین
هر که نقص خویش اوید و شناخت
از آن نمی پرت بسوے ذوالجلال
کے عتے بدتر ز پسند ارکمال
از دل و از دیده ات بس خون سود
علت ابلیس انا خیر بدست
گرچه خود را بس شکسته بنیداو

مالداران بر فقیر آرند جو
سوخه هم آینه آتش زنه است
آئینه خوبه جسمه شبیات
و آنچه این هستی همه آلودگی است
منظر فربنگ در زری چون شود
تا در و گر اصل سازد یا فروغ
که در آتجا پائے شکسته بود
آن جمال صنعت طب آشکار
گر نباشد که نمایم کیا
و آن حقارت آئینه عز و جلال
زانکه با سر که پدیدست نگین
اندر تنگال خود و واسطه ساخت
کو گمانی میبرد خود را کمال
نیست اندر جانستای مفروضال
تا ز تو این میجھے بیرون رود
وین مرض و نفس هر مخلوق هست
آب صافی دان و سرگین زیر جو

و این بیت را در بعضی نسخها در این صورت یافته است
هستی اندر نیستی بتوان نمود
آینه صافی نان خود گر سست
نیستی و نقص هر جا نیکی خاست
بهر آن که نیست پا کو دگست
چونکه جامه حست دوزیده بود
نا تراشیده ستم باید جذوع
خواجبه اشکبسته بند انجارود
کے شود چون نیست رنجور و نزار
خوار و دینی منسب بر ملا
نقصها آئینه وصف کمال
زانکه ضد راضد کند پند ایقین
هر که نقص خویش اوید و شناخت
از آن نمی پرت بسوے ذوالجلال
کے عتے بدتر ز پسند ارکمال
از دل و از دیده ات بس خون سود
علت ابلیس انا خیر بدست
گرچه خود را بس شکسته بنیداو

و این بیت را در بعضی نسخها در این صورت یافته است
هستی اندر نیستی بتوان نمود
آینه صافی نان خود گر سست
نیستی و نقص هر جا نیکی خاست
بهر آن که نیست پا کو دگست
چونکه جامه حست دوزیده بود
نا تراشیده ستم باید جذوع
خواجبه اشکبسته بند انجارود
کے شود چون نیست رنجور و نزار
خوار و دینی منسب بر ملا
نقصها آئینه وصف کمال
زانکه ضد راضد کند پند ایقین
هر که نقص خویش اوید و شناخت
از آن نمی پرت بسوے ذوالجلال
کے عتے بدتر ز پسند ارکمال
از دل و از دیده ات بس خون سود
علت ابلیس انا خیر بدست
گرچه خود را بس شکسته بنیداو

و این بیت را در بعضی نسخها در این صورت یافته است
هستی اندر نیستی بتوان نمود
آینه صافی نان خود گر سست
نیستی و نقص هر جا نیکی خاست
بهر آن که نیست پا کو دگست
چونکه جامه حست دوزیده بود
نا تراشیده ستم باید جذوع
خواجبه اشکبسته بند انجارود
کے شود چون نیست رنجور و نزار
خوار و دینی منسب بر ملا
نقصها آئینه وصف کمال
زانکه ضد راضد کند پند ایقین
هر که نقص خویش اوید و شناخت
از آن نمی پرت بسوے ذوالجلال
کے عتے بدتر ز پسند ارکمال
از دل و از دیده ات بس خون سود
علت ابلیس انا خیر بدست
گرچه خود را بس شکسته بنیداو

چون بشود دانه در اور امتحان
 درنگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پیر فطن
 جوئے خود را کے تواند پاک کرد
 آب جو سرگین نماند پاک کرد
 کے ترا شد تیغ دست خویش را
 بر سر هر ریش جمع آید کس
 آن گس اندیشا و آمال تو
 ورنه مرهم بران ریش تو پیر
 تا که پندار که صحت یافت ست
 بین مرهم سرکش ای نشت ریش
 این سخن پایان ندارد ای جوان

نفس
 نفس
 نفس
 آید
 آن
 برانجا
 بود
 در

آب سرگین ننگ کرد و در زمان
 گرچه جو صافه نماید مر ترا
 باغبانے نفس و تن را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 جمل نفسش را نزد علم مرد
 رو بجر احوال سپار این ریش را
 تانہ بند قیچ ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پر تو مرهم بر آنجا یافت ست
 و آن ز پر تو دان بدان از صل خویش
 بشود اکنون قصه در ضمن آن

مرتشدن کاتبی بسبب آنکه بر تو جوی برود و آیت فتبارک
 اللہ حسن الخالقین پیش از پیغمبر علیہ السلام بخواند و گفت پس من هم محل جیم
 پیش از عثمان یکے نسخ بود
 چون بنے از جوی فرمودی سبق
 کو به نسخ و حے جدی مے نمود
 او همان را و آنو شتے در ورق

گفت اغلا لا فسمهم متعجون
 خلقهم سدأف غشيتهم
 رنگ صحر او در آن سحری که خاست
 شاهد تو سدر و شاهرست
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن تر
 بند آهن را توان کردن حرا
 مرد را ز بنور گر نیشت زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجد
 فی مشو نو مید خود را شاد کن

ما چو که پیش از این سلسله میزدیم

نیست آن اغلال بر ابرون
 می نه بند بند را پیش و پس او
 او نمیدانند که آن سد قضاست
 مرشد تو سد گفت مرشد است
 بند شان ناموس و کبر و آن و این
 بند آهن را کس بند پاره تر
 بند غیبی را ندانم کس دو
 طبع او آن لحظه بر دهنه تند
 غم قومی باشد نگر و در دست
 لیک میترسم که نو میدی و بد
 پیش آن فریاد رس فریاد کن

گفت اغلا لا فسمهم متعجون
 خلقهم سدأف غشيتهم
 رنگ صحر او در آن سحری که خاست
 شاهد تو سدر و شاهرست
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن تر
 بند آهن را توان کردن حرا
 مرد را ز بنور گر نیشت زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجد
 فی مشو نو مید خود را شاد کن

این کتاب هم از قصص و اخبار است
 که در آن سینه بیرون میجد
 شرح این از سینه بیرون میجد
 فی مشو نو مید خود را شاد کن

تن به نازد بخوب و جمال
گویشش کامی مزبله تو کیست
غنج و نازت می نگجد در جهان
گر کم دارا نت ترا گوسه کند
تا که چون در گوریا رانت کنند
بینی از گند تو گیر دآن کس
پرتو روح ست نطق و چشم و گوش
آن چنانکه پرتو جان بر تن ست
جان جان چون واکشد پاز جان
سزنان روی نهم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزله الهما

در حال
تا
نظر
نشان
گردد تو هم دارا نت
نظر
بدر
چنین
ماند
روز

روح پنهان کرده منبر و بال
یکدور و نازد پرتو من زیسته
باش تا که من شوم از تو جهان
کش کشانت در تگ گور افکنند
طعمه موران و مارا نت کنند
کوچه پیش تو به مودی بے
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جان من ست
جان چنان گردد که بجان تن ان
تا گواه من بود در یوم دین
این زمین باشد گواه حالما

تو به نازد بخوب و جمال
گویشش کامی مزبله تو کیست
غنج و نازت می نگجد در جهان
گر کم دارا نت ترا گوسه کند
تا که چون در گوریا رانت کنند
بینی از گند تو گیر دآن کس
پرتو روح ست نطق و چشم و گوش
آن چنانکه پرتو جان بر تن ست
جان جان چون واکشد پاز جان
سزنان روی نهم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزله الهما

تو به نازد بخوب و جمال
گویشش کامی مزبله تو کیست
غنج و نازت می نگجد در جهان
گر کم دارا نت ترا گوسه کند
تا که چون در گوریا رانت کنند
بینی از گند تو گیر دآن کس
پرتو روح ست نطق و چشم و گوش
آن چنانکه پرتو جان بر تن ست
جان جان چون واکشد پاز جان
سزنان روی نهم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزله الهما

کو شکر شربت ^{بجای خود آورد و از اینها خیار می خورد ۱۲} ^{فلسفه} ^{فلسفه} گوید ز معقولات دون
فلسفی مست کز شود در فکر وطن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفه کو مست کز خانه است
گوید او که بر تو سودای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او
فلسفه مردی را مست کز شود
گزیدید دیو را خود در آیین
هرگز ار دل شک و یحیانی است
میثا ید اعتقاد او گاه گاه
اندر رای مومنان کن در شمس است
جمله متفاد و شمسیت در دست

در سخن آید زمین و حشمت را
عقل از دلیلیست میان برون
گوهر و سر را بر آن دیوار زن
هست محسوس خواص اهل دل
از خواص است بسیار بیگانه است
بس خیالات آورد و در رمای خلق
آن خیال منکرے را زد و برد
در همان دم سخن دلیلی بود
بے جنون بود و کبودی بر چین
در جهان اولی فلسفه پنهانیست
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
در شما بس عالم بے فتهاست
و ده که روزی آن بر آرد از تو

[illegible][illegible]

ہرگز اور ابھگ این ایمان بود
 بر پائیس و دیوزان خندیدہ

چون کند جان باز گونه پوستین
 بزودگان هر ز را خندان شدست
 پرده ای ستار از ما برگیر

قلب پہلو میں زباز رہ شب
باز زبان حال گوید ز کہ باش
صد ہزار ان سال الہیں لعین
پنجہ ز با آدم از نازیکہ داشت
پنجہ بامردان مزنی بوالہوس

آن

که تو خود را نیک ^{و باطن} ^{و ظاهر} از بیم اولیایان بود

چند و اولیا بر آید ز اهل دین
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شدت
باش اندر امتحان ما را مجیر ^{ماری}
انتظار روز میدار و ذهاب

اے مروتا برادر روز فاش
 قلاب و فریب و ہندو
 بود از ابدال و اسیر المومنین
 گشت سوا همچون سرگین وقت چاشت
 بر تراز سلطان چہ میرانی فرس

۵
زنگویہ

و عا کردن بلعهم یا عور که موسی علیه السلام را و قوش را ازین شهر
که حصار داده اند نبی مراد بازگردان و مستجاب شدن عایش

بلغم باعوز را خلق جهان

سغبه بشده مانند عیسای زمان

[illegible]

گفت یعنی هو الله شیخ دین
جمله طباق زمین و آسمان
جمله ورقض خاک اندراب
یعنی کشته شدن خواهرش کرد از مرا
یعنی کشته شدن از ساحلش در نوجوان
این حدیث آخر ندارد و با نرمان

۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بقیہ قصہ ہمارے ماروت نکال معقوبت ایشان ہم در دنیا بچاہ یابل

چون گناه و فسق حلقان جهان
دست غایب گزافند ز خشم
خویش را آئینه دید آن زشت مرد
خویش بین چون از کس جرمی بدید
بیت دین خواند او آن کبر را

می شدی بر سر درویش آفرمان
لیک عیب خود ندیدی کشیم
رو بگردانید از آن وخشم کرد
آتش درویش ز فروغ شد پدید
نگرد در خویش نفس گبر را

[illegible][illegible]

حقیقت دین ترا نشانی دیگرست
 گفت حق شان گر شمار و شکرید
 شکر گوید ای سپاه و جا کران
 گر از آن معنی نهم من بر شما
 عصمتی که مر شمارا در تن ست
 آن ز من بنید تر خودین دین
 اینجا که کاتب و خیر رسول
 خویش را هم صلوت مرغان خدا
 سخن مرغان را اگر وصف شوی
 گر بیا موزن صغیر بلبله
 وز بهدانی از قیاس و از گمان
 باشد آن بی شک بی شبه گمان

فاصل

پادشاه

لحن

حکایت

بروز

لحن

باشد

که از آن آتش جانی اخضرست
 در سیه کاران مغفط منکرید
 رسته اید از شهوت از مثل آن
 مر شمارا پیش نپذیرد سما
 آن ز عکس عصمت و حفظ من ست
 تا بجز بد بر شما دیو لعین
 دید در خود حکمت و نور اصول
 می شمرد آن بد صغیری چون صدا
 بر ضمیر مرغ کے واقف شوی
 توجه دانه کوچه دار و با گل
 باشد آن بر عکس آن امی ناتوان
 چون ز لب جنبان گمانهای گران

بغیادت رفتن کر بهسایه رنجور خویش

آن کرے را گفت اقرون مایه
 گفت با خود که با گوش گران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
 چون به بنیم کان لبش جنبان شود

که ترار رنجور شد بهسایه
 من چه دریا بم ز گفت آن جوان
 لیکت باید رفت آنجا نیست بد
 من قیاس گیرم آنرا هم ز خود

آواز

بسن

در این مقام

صفت که در ظاهر

چونکہ گویم چنی اسے محنت کشم
 من گویم شکر جو خورده ای
 من گویم صبح نوشت کیست آن
 من گویم پیش مبارک پاست او
 پاستے اور آزمود ستیم ما
 این جوابات قیاسی است که در
 گویند رنجور راحت طرز کر
 که در آمدیش رنجور نوشت است
 گفت چنی گفت مردم گفت شکر
 کاین چشکر است او عدو ما است
 بعد از آن گفتش چه خورده می گفت
 بعد از آن گفت از طبیبان است او
 گفت عزرائیل می آید برو گفت
 این زمان از نزد او ایم برت
 که برون آمد روانه شادمان
 خود گمانش از قری معکوس بود
 روبرو میگفت با خود از عما

او بخوابد گفت سیکم یا ختم
 او بگوید شربت یا یا شس یا
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چونکه او آمد شود کارت نکو
 هر کجا شد می شود حاجت او
 پیش آن رنجور شد آن نیکو د
 اندک رنجیده بود اے پرهنر
 بر سر او خوش ہے مالید دست
 شد او رنجور بر آزار و نگر
 که قیاس کرد و آن که آمد است
 گفت نوشت با افزون گفت قمر
 که می آید او بچاره پیش تو
 گفت پایش بس مبارک شاد شو
 گفتم او را تا که گرد و غم خورت
 شکر کش کردم مراعات این زبان
 که زبان محض را پندشت سود
 شکر که کردم عیادت جارا را

من گویم شکر جو خورده ای
 من گویم صبح نوشت کیست آن
 من گویم پیش مبارک پاست او
 پاستے اور آزمود ستیم ما
 این جوابات قیاسی است که در
 گویند رنجور راحت طرز کر
 که در آمدیش رنجور نوشت است
 گفت چنی گفت مردم گفت شکر
 کاین چشکر است او عدو ما است
 بعد از آن گفتش چه خورده می گفت
 بعد از آن گفت از طبیبان است او
 گفت عزرائیل می آید برو گفت
 این زمان از نزد او ایم برت
 که برون آمد روانه شادمان
 خود گمانش از قری معکوس بود
 روبرو میگفت با خود از عما

او بخوابد گفت سیکم یا ختم
 او بگوید شربت یا یا شس یا
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چونکه او آمد شود کارت نکو
 هر کجا شد می شود حاجت او
 پیش آن رنجور شد آن نیکو د
 اندک رنجیده بود اے پرهنر
 بر سر او خوش ہے مالید دست
 شد او رنجور بر آزار و نگر
 که قیاس کرد و آن که آمد است
 گفت نوشت با افزون گفت قمر
 که می آید او بچاره پیش تو
 گفت پایش بس مبارک شاد شو
 گفتم او را تا که گرد و غم خورت
 شکر کش کردم مراعات این زبان
 که زبان محض را پندشت سود
 شکر که کردم عیادت جارا را

من گویم شکر جو خورده ای
 من گویم صبح نوشت کیست آن
 من گویم پیش مبارک پاست او
 پاستے اور آزمود ستیم ما
 این جوابات قیاسی است که در
 گویند رنجور راحت طرز کر
 که در آمدیش رنجور نوشت است
 گفت چنی گفت مردم گفت شکر
 کاین چشکر است او عدو ما است
 بعد از آن گفتش چه خورده می گفت
 بعد از آن گفت از طبیبان است او
 گفت عزرائیل می آید برو گفت
 این زمان از نزد او ایم برت
 که برون آمد روانه شادمان
 خود گمانش از قری معکوس بود
 روبرو میگفت با خود از عما

گفت بخور این عدو جان باست
خاطر بخور جان صد سق
چون کسی کو خورده باشد آتش بد
کلمه عظیم نیست آنرا توی مکن
چون نبودش صبر می پیچید او
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است
تا به بنید دشمن خود را تزلزل
بش کسان کا نشان عبادت نکند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچون آن که کو بهی پذیرش است
او شسته خوش که خدمت کرده ام
مهر خود او آتش افروخت است
فَالْتَفَّوْا النَّارَ الَّتِي اَوْقَدْتُمُوْا
گفت پیغمبر یک صاحب ریا

مانند استیم کو کان جفاست
تا که پیغامش کند از مهر منط
می بشوراند دلش تا قی کند
تا بیانی در جزا شیرین سخن
کاین سگ ملعون کز گفتار کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
این عیادت نیست دشمن کامیست
تا بگیرد خاطر ز شش قرار
دل برضوان و ثواب آن نهند
بس کرد کار تا تو پنداری صفی
کو نکوئی کرد و آن خود بدست
حق همسایه بجا آورده ام
در دل رنجور و خود را سوخت
انکم فی المعصیت از دژ
صل انما کم تصل یافتی

[illegible]

بر عکس است

[illegible]

از بزرگس چاره این خوش
 کین نمازم را میامیزای خدا
 اوقیاسی که بگرد آن گرجشین
 خواجه پندارد که طاعت میکند
 روقیاش خوشنشین را ترک کن
 خاضعی خواجه قیاس حس و دون
 گوش حس تو بخت اردر خورست

تقریب
 کز قیاس

نسخ
 ابرین
 نان

آمد اندر مهر نم نازی اهدنا
 بانما ز صبا لین و اهل بریا
 صحبت ده سال باطل شد برین
 بخبر کز مصیبت جان میکن
 کز قیاست نوشود ریش کن
 اندران مچی که هست از حد فردن
 و آن که گوش عیب گیر تو گرت

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد دلبیس بود

اول آنکس که قیاس کند نمود
 گفت نارا ز خاک بشک بهترست
 پیش قیاس فرج بر آتش گفتم

نسخ
 ابرین
 نان

پیش انوار حسد الیس بود
 من ز نار و از خاک ابترست
 او ز ظلمت ماز نور روشنیم

از این که در قیاس قیاس کند نمود
 گفت نارا ز خاک بشک بهترست
 پیش قیاس فرج بر آتش گفتم

از این که در قیاس قیاس کند نمود
 گفت نارا ز خاک بشک بهترست
 پیش قیاس فرج بر آتش گفتم

از این که در قیاس قیاس کند نمود
 گفت نارا ز خاک بشک بهترست
 پیش قیاس فرج بر آتش گفتم

از این که در قیاس قیاس کند نمود
 گفت نارا ز خاک بشک بهترست
 پیش قیاس فرج بر آتش گفتم

گفت حق فی بکله لا انساب شد
 این نه میراث جهان فانی ست
 بلکه این میراث اهل انبیاست
 پوران بوجهل شد مومن عیان ^{مومن شد}
 زاده خاکی منور شد چوماه ^{عمره رضی الله عنه ۱۳}
 این قیاسات و تحری روز برابر ^{آدم علیه السلام ۱۴}
 لیکت باخورشید و کعبه پیش رو ^{قیاس این}
 کعبه نادیده مکن روز و متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق ^{آواز ۱۲}
 وانگهی از خود قیاسات کنی ^{و انگهان}
 اصطلاحاتی ست مرابدا را ^{نقل}
 منطق الطیری بصوت آموختی ^{نقل}
 همچو آن زنجور دلهما از تو خست ^{جمع غافل}
 کاتب آن قحی زان آواز مرغ ^{گفته}
 مرغ پری زد مرا و را کور کرد ^{گفته}
 بین بکسی یا بطنی هم شما ^{دو بی زبان آواز}
 گرچه باروتید و ماروت و فزون

زهد و تقوی افضل را محراب شد
 که بانسابش بیابی جانی ست
 وارث این جانهای اتقیاست
 پوران نوح نبی از گسران ^{چو گسنان ۱۲}
 زاده آتش توئی اے روسیاه ^{ابلیس ۱۳}
 یا بشب مرقبله را کرد دست خیر ^{جبر}
 این قیاسات و تحری راجو ^{قیاس این}
 از قیاس الله اعلم بالصواب
 ظاهرش را یادگیری چون سبق
 مرخیال محض را ذاتی کنی ^{ذات حق ۱۴}
 که نباشد زان خبر اقوال را ^{نقل}
 صد قیاس و صد هوس افروختی ^{نقل}
 کر به پند را صابت گشت مست ^{جمع غافل}
 برده ظنی کو تو دانست از مرغ ^{گفته}
 ناک فرو بردش بقعر مرگ و درد ^{گفته}
 در میقتید از مقامات سما ^{دو بی زبان آواز}
 از همه بر بام سخن لسان فون

انتساب حق چو گرد و مستوی
 انگلی بی‌نیل مرکبهای خویش
 و هم وحس و فکر و ادراک شش
 علمهای اهل دل حمالِ شان
 علم چون بر دل زندیاری شود
 گفت ایزد گیسو اسفاره
 علم کان نبود ز هو بے واسطه
 لیک چون این بار را نیکو کشی
 بین کش بهر هوا این بار علم
 بین کش بهر خدا این بار علم
 چون که بر هر هوا علم آئے سوار
 از هوا باکی نهی بے جام هو

۱۵۰ : باب الحرام و الحلال

در قیامت برر شد ویر غوغے
مرکبی ساذیده آید از پای غوغیش
تا همچو نذران مرکب کو درک پلا
علمهای اهل تن اجمال نشان
علم چون بر تن ز نذر بار می شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نپاید همچو رنگ با شطه
یار بر گیرند و مجبندت خوشه
ما شوی را کب تو بر رهوار علم
تا به بینی در درون آسار علم
جلالان افد ترا از دوش یار
ی ز هو قانع شده نام نامی

1

2

[illegible][illegible][illegible]

مهر از آن نور بنید جان شان بی صیغین و احاد مشرقات سراسر امینا لکزدیا بدان ورقشالی خواهی از علم نسیان	که من ایشان را بهی بنیم بدان بلکه اندر مشرب آب حیات را در آغوش عرابی باخون میرساند جانب راه خدا
چینیان گفتند ما نقاشی تر گفت سلطان متجان خواهم درین آبل صین و درم چون حاضر شدند چینیان گفتند خدایتها کنیم چینیان گفتند یک خانه بجا بود و خانه معتابل در بدر چینیان صدرنگ از شیشه خوانند هر صبا حی از خشنه نرنگها رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ در قزو بستند و صیقل سے زدند از دود و دگر گلی به بیرنگی بهیست	رومیان گفتند ما را اگر دگر گوشه شو و کیست در دعوی گزین رومیان در علم واقف تر بودند رومیان گفتند بر حکمت تنیم خاص بسیار دید و یک آن شما زان کی چینی ستر روی دگر پس خرمینه باز کرد آن ارجمند چینیان را راتبه بود و عطا در خور آید کار را جزم دفع رنگ تا چون گردون ساده و صفائی شدند زنگین برست و بیرنگی میست

لایق از آن نور بنید جان شان
بی صیغین و احاد مشرقات
سراسر امینا لکزدیا بدان
ورقشالی خواهی از علم نسیان
که من ایشان را بهی بنیم بدان
بلکه اندر مشرب آب حیات
را در آغوش عرابی باخون
میرساند جانب راه خدا
چینیان گفتند ما نقاشی تر
گفت سلطان متجان خواهم درین
آبل صین و درم چون حاضر شدند
چینیان گفتند خدایتها کنیم
چینیان گفتند یک خانه بجا
بود و خانه معتابل در بدر
چینیان صدرنگ از شیشه خوانند
هر صبا حی از خشنه نرنگها
رومیان گفتند فی نقش و نه رنگ
در قزو بستند و صیقل سے زدند
از دود و دگر گلی به بیرنگی بهیست
رومیان گفتند ما را اگر دگر
گوشه شو و کیست در دعوی گزین
رومیان در علم واقف تر بودند
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
خاص بسیار دید و یک آن شما
زان کی چینی ستر روی دگر
پس خرمینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود و عطا
در خور آید کار را جزم دفع رنگ
تا چون گردون ساده و صفائی شدند
زنگین برست و بیرنگی میست

رومیان گفتند ما را اگر دگر
گوشه شو و کیست در دعوی گزین
رومیان در علم واقف تر بودند
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
خاص بسیار دید و یک آن شما
زان کی چینی ستر روی دگر
پس خرمینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود و عطا
در خور آید کار را جزم دفع رنگ
تا چون گردون ساده و صفائی شدند
زنگین برست و بیرنگی میست

دوین و فکر دروستانی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه خود فقه را بگذاشتند
تا نقوش بهشت جنت تافتست
بترتر انداز عرش و کرسی و خلا
صد نشان دارند و محو مطلق اند

بحر شهر آشنائی یافتند
میکنند این قوم بروی ریشخند
بر صدف آید ضرر سینه برگر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دل شانرا پیرا یافتست
ساکنان مقعد صدق حسا
چه نشان بل عین دید ارقی اند

پرسیدن پیغمبر زید راصلی الله علیه وسلم که امر و زنجی و چون باید کردی

و بر خاستی جواب گفتن او که صحبت معنایا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صبحی زید را
گفت عیدامونا باز او شرفت
گفت تشنه بوده ام من و زهرا
تا ز روز و شب گذردم و چنان
که از آنسو جمله ملت یکی است
هست اذل را و ابد را اتحاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار

کیف صحبت ای رفیق باصفا
گو نشان از بلغ ایمان گر شکفت
شب نخستم ز عشق و سوزها
که ز اسپر بگذرد و نوک سنان
صد نهرا ان سال و یک ساعت یکسیت
عقل باره نیست ان سوز افتقاد
در خور فسم و عقول این دیار

میکون در آخر طرح صحیح و درست انقاد درین و اعلی کرده شده

نویسند و اسامی و اسامی

فکر دروستانی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه خود فقه را بگذاشتند
تا نقوش بهشت جنت تافتست
بترتر انداز عرش و کرسی و خلا
صد نشان دارند و محو مطلق اند

پرسیدن پیغمبر زید راصلی الله علیه وسلم که امر و زنجی و چون باید کردی

و بر خاستی جواب گفتن او که صحبت معنایا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صبحی زید را
گفت عیدامونا باز او شرفت
گفت تشنه بوده ام من و زهرا
تا ز روز و شب گذردم و چنان
که از آنسو جمله ملت یکی است
هست اذل را و ابد را اتحاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار

نویسند و اسامی و اسامی

فکر دروستانی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه خود فقه را بگذاشتند
تا نقوش بهشت جنت تافتست
بترتر انداز عرش و کرسی و خلا
صد نشان دارند و محو مطلق اند

گفت خلقان چون ببینند آسمان

نہی میثم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از من می شکرم

ایک ایک وادی شناسم خلق را

مور

کہ ہر ہشتی کی پیدائش ہیرا کی مانند کی سنت

این زمان پیدا شده بر این گروه

پیش ازین هر چند جان سپردند

من مبینم عرش را با عرشیان

ہست پیدا ہوا ہے

ہمچو کس دم من زخو را سیا

پیش من پیدا چو مار و ماہی است

يَوْمَ مَيْيُضٍ وَنَسُودٍ وَجَوْهٍ

در رحم بود و ز خلقان عیب بود

نہایت عزیز و قابل احترام ہوں

[illegible][illegible][illegible]

وعلی است
والتصانف لبعثات دروغ
و کاشی این را قیامت است و علی نام نهاده و در جواب
ایمناج میوراد است و از بیجا است که نکشت بیژن را
که در اندر سواد اند عبد السلام هر چه از ارض فیض
الهی را میگوید و قال میفرمود قبول است و تو بپرسی
مساکنان را قبول است علی را چه از ارض فیض
بالبحر میوراد است و موت را درایت که حاصل می شود
احکام و قاضی است و در شانها فی العالم ازین سخن
چگونه عیال است و در شانها فی العالم ازین سخن
الکبری التي بها یساعات الاقناس کالاست
و قیامت قیامت الیوم الساعة

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهم دارمیش روان
همچو این دو چشمه چشم روان
گر نخواهد رفت سوی زهر مار
گر نخواهد سوی محسوسات رفت
گر نخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون ناکره
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل نخواهد پا در آید و برقص
دل نخواهد دست آید و حساب
دست در دست نهانی مانده است
گر نخواهد بر عدو مارے شود
گر نخواهد کفچه در خور دانه
دل چه میگوید بپیشانی ای عجب
دل مگر مهر سلیمان یافته است

جنت
که روان
بجوار
اعتبار
دانه
دل

هست در علم بهشتی جلیل
این نه زور با فرمان خداست
همچو سحر اندر مراد ساحران
هست در حکم دل فرمان جان
در نخواهد رفت سوی اعتبار
در نخواهد سوی محسوسات رفت
در نخواهد جنبش جزویات ماند
بر مراد امر دل شد جائزه
میرود هر پنج حس دامن کشان
همچو اندر دست موسی آن عصا
یا اگر نزد سوی افزونی از نقص
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون نبشاند است
در نخواهد بروی بارے شود
در نخواهد همچو گرز ده مننه
طرفه وصلت طرفه نهانی سبب
کو مهارت پنج حس بر تافته است

بزرگ
اعتبار
محسوسات
جانب
دانه
دست
دست
دست

پنج حصے از برون میسور او
 وہ شخصست مہفت اندام دیگر
 چون سلیمان نے دلا در مہتری
 گردین ملک بری باشی زریو
 بعد از ان عالم بگیرد اسم تو
 و ز دست دیو خاتم را ببرد
 بعد از ان یا حشر باشد للعباد
 و ز تو دیو خویشتن را منکرے
 مگر خود را اگر تو انکار آوری
 این سخن پایان ندارد چون کفر

دعای

شکایت از دولت قوی

بانت

از ان

پنج حصے از برون ماموراو
 انچه اندر گفت ناپیدے شمر
 بر پیری و دیو زن انگشترے
 خاتم از دست تو نستاند سدیو
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو
 پادشاهے فوت سختت ببرد
 بر شما محتوم تا یوم التناو
 چون وی انجا تو روشن بگری
 از ترا دو آینه کی جان بری
 بعد ازین بر قصه لقمان سنم

متمم کردن غلامان و خواجہ تاشان مرلقمان را کہ آن میوہا
 پروریدہ و گزیدہ آوردیم او خوردہ است

بود لقمان پیش خواجہ خویشتن
 میفرستاد او غلامان را بباغ
 بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوہا سے جمع را

آورد

چاہ

برای

در میان بندگانش خوار تن
 تاکہ میوہ آیدش بہ فراغ
 پر معانے تیرہ صورت بہ جلیل
 خوش بخوردند از نیست طمع را

فات

در میان بندگانش خوار تن
 تاکہ میوہ آیدش بہ فراغ
 پر معانے تیرہ صورت بہ جلیل
 خوش بخوردند از نیست طمع را

در میان بندگانش خوار تن
 تاکہ میوہ آیدش بہ فراغ
 پر معانے تیرہ صورت بہ جلیل
 خوش بخوردند از نیست طمع را

خواجہ را گفتند لقمان خجروان
 چون تفحص کرد از لقمان سبب
 گفت لقمان سیدایش خدا ^{در بیان ۱۲}
 امتحان ترا کار فرما اے کیا
 امتحان کن جمله مارا اے کریم
 بعد ازان مارا بصحرای بران
 انگهان بستگر تو بد کردار را
 گشت ساتی خواجہ از آب جمیم
 بعد ازان میراندشان در دشتها
 تی در افتادند ایشان از غنا
 چونکہ لقمان را در آمد تی ز نافع
 حکمت لقمان چو ناند این نمود
 یومئذ تنبأ السرا ^{۱۱} کلک
 چون مستقوا مار حیمما قطع
 نار ازان آمد عذاب کافران
 این دل چون سنگ اما چند چند
 ریش بدر آوار وی بد یافت ^{مقرر ۱۲}

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خواجہ بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خجہ اش بکشا و لب
 بنده خائن نباشد مرخصا
 شربت ز آتش ^{آب گرم ۱۲} بدر بهر نما
 سیر مان در ده تو از آب جمیم
 تو سوار و مایا ده مے دوان
 صنعتهاے کاشف الاسرار ^{کاشف ۱۲} را
 مرغلامان را و خوردند آن ز بیم
 مے دویدند آن نفر تحت معلقا
 آب مے آورد ز ایشان میوها
 می برآمد از در و نش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود ^{رب ۱۱}
 بان مینکم کامن لایشتہ
 جمله الاسرار مما افصحبت
 کہ حجر رانار باشد امتحان
 نرم مے گفتم نپذیرفت پند
 مر سرخر را سز و دندان سگ

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

همچو شهود و سبک که در هم با هم
 مراد نور بر بیت ۱۲
 چون علت و ارمیدی ای زمین
 از بیت ۱۱
 تخت دل معور شد پاک از نهلو
 از بیت ۱۲
 حکم بر دل بعد از این بی واسطه
 این سخن پایان ندارد و زید کو
 نیست حکمت گفتن این اسرار را

ایر بخور و دل و دین ختم

مانبه سیمارے جگر رہ یا ستم
 سرکہ را بگذارے خور انگبین
 برومی الرحمن علی العرش استوا
 حق کند چون یافت دل این را بطه
 تا دهم نپیشش که رسوائی مجو
 چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی اللہ عنہ

زید را اکنون نیابی گو گریخت
 تو که پیش زید ہم خود را نیافت
 فے از نقشے بیابی نے نشان
 شد حواس و نطق بے پایان ما
 حسہما و عقلما شان در درون
 چون شب آمد باز وقت بار شد

نہ
چون
نہ
خود را ہم
کو

جست از صفت نعل و نعل رنج
 بهجو اختر که بر و خورشید تافت
 نے کہ یابی براہ کمیشان
 محو نور دانش سلطان ما
 موج در موج لدینا محضون
 انجم نہان شدہ تبرکار شد

[illegible][illegible]

خلق عالم جنگلی بهیشت شوند
صبح چون دم زد علم افروخت خود
بهیشان را واداد حق هوشها
یای کوبان دست افشان در شتاب
آن جلو دو آن عظام ریخته
جمله آرد از عدم سوی وجود
سرچومی پیچیده چرخ نادیده
در عدم افشوده بودی باخیش
نه نه نیمنه صنع ربانیت را
با کسایت اندرین انواع حال
آن عدم اورا هماره بنده است

دیوے ساز و جفان کا لحواب
پیالہ ۱۲ پیچہ و تھکا بزرگ دنیا

خوش را بین چون ہمیلرزی ز بیم
ورثہ دست اندر مناصب میرنی

ہر چیز جز عشق خدای حسن است
چہیست جان کنن سعی مرگ آن

خلق را دو دیدہ در خاک مہات
جد کن تا صد گمان گرد و نو

در شب تاریک جو آن روز را
در شب بدینک بس نیکی بود

شہر ز خفتن کے توان برداشتن
خواب مردہ لقمہ مردہ یا رشد

زہرہ نے تا دفع گوید یا جواب

مرعدم را نیز لرزان دان مقیم
ہم ز ترس ست آنکہ جانی میکنی

دست در آب حیاتی ناز و ن
صد گمان دارند در آب حیات

شب بر و در تو نجسے شب بود
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

آب حیوان حبست تاریکی بود
با چنین قصد تخم غفلت کاشتن

خواجہ خفت و در دشب کار شد

مصائب
خواریت

تاریک

شش

در

دیوے ساز و جفان کا لحواب
پیالہ ۱۲ پیچہ و تھکا بزرگ دنیا
خوش را بین چون ہمیلرزی ز بیم
ورثہ دست اندر مناصب میرنی
ہر چیز جز عشق خدای حسن است
چہیست جان کنن سعی مرگ آن
خلق را دو دیدہ در خاک مہات
جد کن تا صد گمان گرد و نو
در شب تاریک جو آن روز را
در شب بدینک بس نیکی بود
شہر ز خفتن کے توان برداشتن
خواب مردہ لقمہ مردہ یا رشد

دیوے ساز و جفان کا لحواب
پیالہ ۱۲ پیچہ و تھکا بزرگ دنیا
خوش را بین چون ہمیلرزی ز بیم
ورثہ دست اندر مناصب میرنی
ہر چیز جز عشق خدای حسن است
چہیست جان کنن سعی مرگ آن
خلق را دو دیدہ در خاک مہات
جد کن تا صد گمان گرد و نو
در شب تاریک جو آن روز را
در شب بدینک بس نیکی بود
شہر ز خفتن کے توان برداشتن
خواب مردہ لقمہ مردہ یا رشد

گویدت در دل حکیم مهربان
 آب چشمه بین زیر پش شد فروز
 خور گشت در بخور را رنجور تر
 در تو علت می فروزد همچو نار
 زمین دو آتش خانه ات پیران شود
 در من این نار است تمهت آن همچو نور
 نار صحت چون فراید در وجود

گویدت
 آب چشمه
 خور گشت
 در تو علت
 زمین
 در من
 نار صحت

کثر قیاس کرده چون ابلیس
 آب خم بین خود ز خوردن شد گرسنه
 وانکه معمور است خود معمور تر
 این مکن بانار هیزم را تو یار
 قالب بنده از دبی جان شود
 نار صحت در تن افزاید حصو
 بے زیان تن شود صد گونه سود

کثر قیاس
 آب خم
 وانکه
 این مکن
 قالب
 نار صحت
 بے زیان

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المومنین عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ
 آتشی افتاد در عمر
 در فتاد اندر بنا و خانها
 نیم شهر از شعلها آتش گرفت
 مشکها آب و سرکه می زدند
 آتش از استینه افروزمی لب
 آتش از استینه افزون میشدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خدست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید

آتشی
 در فتاد
 در شتاب
 گفت
 آب

همچو چوب خشک منجور داو حجر
 تا زود اندر پر مرغ و لانه
 آب می ترسید از آن می شکفت
 بر سر آتش کسان هوشمند
 میرسید اورا مدد از صنع رب
 میرسید اورا مدد از سجده
 کاتش با خود نمی میرد آب
 شعله از آتش بخل شماست
 بخل بگذارید اگر آل منیب

همچو چوب
 تا زود
 آب می
 بر سر
 میرسید
 میرسید
 کاتش
 شعله
 بخل

خلق گفتندش که در یکشده ایم
 گمستان در رسم و عادت اولاد
 بهر خمر و بهر نوش و بهر ناز
 مال تخم است و بهر شوره منه
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 هر کس بر قوم خود ایشار کرد

ما سخی و اهل قوت بوده ایم
 دست از بهر خدا نکشاده ایما
 نتر برای ترس و تقوی و نیاز
 تیغ را در دست بهر بهرین مه
 بهنشین حق بجو باوشین
 خواججه پندار که او خود کار کرد

قصه خواند ختن خصم در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه
 و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل
 در غزایر پهلوانی دست یافت
 او خنوا انداخت بر روی علی
 او خنوزد بر رخ که روی ماه
 افتخار هر و ل و هر صفت
 در زمان انداخت شمشیر آن علی
 گشت حیران آن مبارزین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراشته

شیر حق را دان مطهر از دغل
 زود شمشیر بر آورد و شتافت
 افتخار هر نبی و هر و ل
 سجده آورد پیش او در سجده گاه
 اگر دنا رغیظ بر خود منطفی
 کرد او اندر غزایش کاسه لای
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکند مرا بگذاشتی

در این قصه که در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خوانده شد و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست و از علی آموز اخلاص عمل و در غزایر پهلوانی دست یافت و او خنوا انداخت بر روی علی و او خنوزد بر رخ که روی ماه و افتخار هر و ل و هر صفت و در زمان انداخت شمشیر آن علی و گشت حیران آن مبارزین عمل و گفت بر من تیغ تیز افراشته و شیر حق را دان مطهر از دغل و زود شمشیر بر آورد و شتافت و افتخار هر نبی و هر و ل و سجده آورد پیش او در سجده گاه و اگر دنا رغیظ بر خود منطفی کرد او اندر غزایش کاسه لای و وز نمودن عفو و رحمت بی محل و از چه افکند مرا بگذاشتی و در این قصه که در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خوانده شد و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست و از علی آموز اخلاص عمل و در غزایر پهلوانی دست یافت و او خنوا انداخت بر روی علی و او خنوزد بر رخ که روی ماه و افتخار هر و ل و هر صفت و در زمان انداخت شمشیر آن علی و گشت حیران آن مبارزین عمل و گفت بر من تیغ تیز افراشته و شیر حق را دان مطهر از دغل و زود شمشیر بر آورد و شتافت و افتخار هر نبی و هر و ل و سجده آورد پیش او در سجده گاه و اگر دنا رغیظ بر خود منطفی کرد او اندر غزایش کاسه لای و وز نمودن عفو و رحمت بی محل و از چه افکند مرا بگذاشتی

در این قصه که در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خوانده شد و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست و از علی آموز اخلاص عمل و در غزایر پهلوانی دست یافت و او خنوا انداخت بر روی علی و او خنوزد بر رخ که روی ماه و افتخار هر و ل و هر صفت و در زمان انداخت شمشیر آن علی و گشت حیران آن مبارزین عمل و گفت بر من تیغ تیز افراشته و شیر حق را دان مطهر از دغل و زود شمشیر بر آورد و شتافت و افتخار هر نبی و هر و ل و سجده آورد پیش او در سجده گاه و اگر دنا رغیظ بر خود منطفی کرد او اندر غزایش کاسه لای و وز نمودن عفو و رحمت بی محل و از چه افکند مرا بگذاشتی و در این قصه که در روی امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خوانده شد و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست و از علی آموز اخلاص عمل و در غزایر پهلوانی دست یافت و او خنوا انداخت بر روی علی و او خنوزد بر رخ که روی ماه و افتخار هر و ل و هر صفت و در زمان انداخت شمشیر آن علی و گشت حیران آن مبارزین عمل و گفت بر من تیغ تیز افراشته و شیر حق را دان مطهر از دغل و زود شمشیر بر آورد و شتافت و افتخار هر نبی و هر و ل و سجده آورد پیش او در سجده گاه و اگر دنا رغیظ بر خود منطفی کرد او اندر غزایش کاسه لای و وز نمودن عفو و رحمت بی محل و از چه افکند مرا بگذاشتی

چون چنین را تویت تدبیر رو
 این چنین در جنبش آید ز آفتاب
 نازدگر انجم بحر نقشه نیافت
 از که این ره تعلق یافت او
 از ره پنهان که دور از حس است
 آن ره که زربا بد قوت ازو
 آن ره که سرخ سازد لعل را
 آن ره که پنجه سازد میوه را
 باز گواے بازیرا فروخت
 باز گواے باز غنقا گیر شاه
 امت و حدی یکے و صد هزار
 در محل قهر این رحمت ز خلعت
 جواب ابی المثنی علی بن ابی حمزه

نور
 ازو
 چنین
 نه
 چنین
 غم

از ستاره سوخته پیدا آید او
 کافا بش جان همی بخشد ز شرف
 این چنین تا آفتابش بر تافت
 در رحم با آفتاب خوب بود
 آفتاب حرم را بس ایهماست
 وان به که سنگ شمشاد قوت ازو
 وان ره که برق بخشد فعل را
 وان ره که دل دهد کالیوه را
 باشه و با ساعدش آموخته
 اے سپاه اشکن بخودنی با سپاه
 باز گواے بنده بازت را لشکار
 از دهارا راه دادن به راه کیست
 جواب ابی المثنی علی بن ابی حمزه

نور
 ازو
 چنین
 نه
 چنین
 غم

گفت من تیغ از پی حق میزنم
 شیر حتم نیستم شیر هوا
 مار میت از میت در حراب
 رخت خود را من زره برداشتم
 و در ۳

فی الحراب
 فانی
 از راه ۱۲

بنده حتم نه ما مویر تنم
 فعل من بر دین من باشد گوا
 من جوینم وان زنده آفتاب
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 و در ۳

۳

سایه ام ^{و کمال است}
 ایام ز آفتاب
 تیغ بر گهر بے وصال
 خون نبوشد کو هر تیغ مرا
 که نیم گویم ز صبر و حلم و داد
 آنکه ادا دی رود از جاحشیست
 باد خشم و باد شهوت باد آرز
 باد حرص و باد کینه باد آرز
 باد کبر و باد عجب و باد ظلم
 گویم هستی من بنیا دوست
 جز باد و نجیب بدیل من
 خشم بر شاهان شه و مارا غلام
 تیغ حاکم گردن خشم زد دست
 غرق نوزدم گر چه سقفم شد خراب
 چون در آمد علته اندر غزا
 تا احب الله آید نام من
 تا که اعط الله آید جو دمن
 نخل من لله عطا الله و بس

حاجیم من نیستم اور احباب
 زندہ کردانم شتہ در قبال
 باد از جا کے برد میغ مرا
 کوه را کے در بایت سرد را
 زانکہ بادنا موافق خود ہیست
 برد اورا کو نبود اہل نیاز
 برد اورا کو نبود اہل نیاز
 برد اورا کہ نبود اہل عیش
 در شوم چون کاه بادم بادوست
 نیست جز عشق احدی خیل من
 خشم را من بستم ازین لگام
 خشم حق بر من چہ رحمت نیست
 روضہ گشتم گرچہ ہستم تو تراب
 تیغ را دیدم میان کردن سزا
 تاکہ انقض اللہ آید کام من
 تاکہ انفسک اللہ آید بود من
 جملہ اللہ ام نیم من آن کس

وہابی

مکتبہ اسلامیہ

تلاوت بلاست

تہذیب و تمدن

داود برای خدا

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خارے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون که و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خارے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون که و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خارے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون که و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خارے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون که و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خارے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون که و معصیت طاعت شد

خون شویان قتیکه خون مردوست
 عسل آن باشد که بنده غول نیست
 زانکه بود از کون او حرمین هر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 زانکه حمت داشت بر خمش سبق
 سنگ بودی کیما کردت گهر
 چون گله بشگفت در بستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیوده در ساعته
 نه ز خارے بر دلا و راق فرد
 می کشیدش تا بدر گاه قبول
 میکشید و گشت دولت عو شان
 که کشیدی شان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصا
 چون که و معصیت طاعت شد

چون^{۱۱} مبدل سیکند اوسیات
 زین شود مرجوم شیطان رحیم
 او بکوشد تا گناہے آورد
 چون^{۱۲} ببیند کان گنہ شد طاعتی
 اندر آمن در کشاد ممر ترا
 من^{۱۳} جفا گر را چنین با میدهم
 پس وفا گر را چنان چشم بدان
 جاودانہ باد شاہے بخشمش
 من^{۱۴} چنان مردم کہ بر خونی خوش

عیر ساعتی
وز حیدر او بطرقہ کرد
زان گنہ مارا بجای ہے آورد
گرداو رانا مبارک ساعتی
تف زوی و تحفیہ و ادم مرترا
پیش پانی حب چیان سرمی نم
گنجھاو ملک اسے جاودان
آخچہ اندر وہم ناید بہر شش
آوش لطف من نشد و تہم نیش

گفتن حضرت سیادت صلی اللہ علیہ وسلم بکوش کا بدرمیر المؤمنین علی
 خادم دجا کر ۱۱
 رضی اللہ عنہ کہ کشتن علی رضی اللہ عنہ بر دست تو خواهد بود و خبرت کردم

گفت پیغمبر بگوشش چاکرم
گو بر دروژی ز گردن این سرم

[illegible]

کوی بدش بختین مرا
 من همیگویم چو مرگ من نیست
 او همه افتد به پیشیم کای کریم
 تا نیاید بر من این خرابم به
 من همیگویم بر بخت القلم
 هیچ نقیصه نیست در جام تو
 آنست حق تو فاضل دست حق
 گفت پس آن قصاص از بهریت
 اگر گذر فعل خود حق اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندرین شهر حوادث میروست
 آلت خود را اگر خود بشکند
 رفته منسخ آتیه او ننهد
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ نور روز را

که هلاک عاقبت بر دوست است
 تا نیاید از من این مُشکِ گزنا
 باقتضای من چون تو انم حلیه است
 مر مرا کن از برای حق دویم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 زان قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن موق
 گفت هم از حق و آن خصمیت
 ز اعتراض خود بردیا نریاض
 زانکه در قمرست در لطف واحد
 در ممالک مالک تدبیر است
 آن شکسته گشته را نیکو گن
 نالت خیر در عقب میدان مها
 او گیا بر دو عوض آورد و رد
 چون جباری دان خرد افروز را

در این بیت که هلاک عاقبت بر دوست است
 تا نیاید از من این مُشکِ گزنا
 باقتضای من چون تو انم حلیه است
 مر مرا کن از برای حق دویم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 زان قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن موق
 گفت هم از حق و آن خصمیت
 ز اعتراض خود بردیا نریاض
 زانکه در قمرست در لطف واحد
 در ممالک مالک تدبیر است
 آن شکسته گشته را نیکو گن
 نالت خیر در عقب میدان مها
 او گیا بر دو عوض آورد و رد
 چون جباری دان خرد افروز را

در این بیت که هلاک عاقبت بر دوست است
 تا نیاید از من این مُشکِ گزنا
 باقتضای من چون تو انم حلیه است
 مر مرا کن از برای حق دویم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 زان قلم بس سرنگون گردد علم
 زانکه این را من نمیدانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن موق
 گفت هم از حق و آن خصمیت
 ز اعتراض خود بردیا نریاض
 زانکه در قمرست در لطف واحد
 در ممالک مالک تدبیر است
 آن شکسته گشته را نیکو گن
 نالت خیر در عقب میدان مها
 او گیا بر دو عوض آورد و رد
 چون جباری دان خرد افروز را

راں نڈارے میوہ نامہ

1

۵ برو برو دے پے نامان سید

ابلیس لعین و عجب

روزی آدم بر لبی کوشقی است
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
با ناک بر زد غیر حق کای صفی
پوستین را باز گونه گون کند
پرده صد آدم آمد بر در و
گفت آدم توبه کردم زمین نظر
یار باین جرأت زنده عفو کن
یا عیاش استغیثین اهدنا
لا تزغ قلباً هدیت بالکرم
بلکه ران از جان ماسوره قضا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
رخس ماهم رخت مارا راهزن
دست ما چون پارسه مار می خورد
ور بر در جان زمین خطر بای عظیم
زانکه جان چون واصل جانان بود
چون توندی راه جان خود برده گیر

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

از ده زیافت بنکر
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمیدانی ز اسرار خفی
کوه را از پنج واز بن بر کند
صد لبش نو مسلمان آورد
اینچنین گستاخ نندیشتم و گر
توبه کردم می نگیرم زمین سخن
لا افتخار بالعلم و لغیا
واضرب السور الذی خطا قلم
و امشب مارا از خوان لصفای
بی پناهت غیر پیاپی نیست
جسم ما مرجان مارا جا مه کن
بی امان تو کس چو جان بر
برده باشد دمایه ادا بر و بیم
تا ابد با خویش کورست و کبود
جانکه بے تو زنده باشد مرده گیر

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

نیم

دھر راگوں
 در تو چرخ و عرش را خوائے حیر
 آن نسبت با کمال تو دوست
 کہ تو پای کے از خطر و زنیست
 آنکہ رویا نید و آند سخن
 می بسوزد و دهر خزاں تم باغ را
 کاشے بسوزیدہ برون آوازہ شو
 چشم ز گریں کو رشدا باز بست
 ماچو مصنوعیم و صانع نیستیم
 ما بہ نفس و نفسے نے زیم
 زمان ز اہرن رہید ستیم ما
 تو عصاکش ہر کر کہ ز گدگست
 غیر تو ہر چہ خوشست ناخوشست
 ہر کر آتش پناہ و شیت شد
 کل نے ما خلا اللہ باطل

مرزا آن میر سداے کامران
 در تو قد سرور راگوںے دوتا
 در تو کان و بحر راگوںے فقیر
 ملک اکمال و قبا با مر تر است
 نیستا ترا موجد و مفضیست
 و آنکہ چون بدرید داند و خن
 باز رویا ندکل صباغ را
 باز دیگر خوب و خوش آوازہ شو
 خلق نے پیرید و بازش خود نوا
 جز زبون و جسنر کہ قانع ستیم
 گر خوابا ہے ماہر اہر منیم
 کہ خریدی جان مارا از عے
 بی عصا دے عصاکش کو چلیست
 آدمی سوزست و عین آتش است
 ہم جوئی گشت ہم ز زور شت شد
 ان فضل اللہ غیم ہا کل

باز شتن بجاکیت امیر المؤمنین حضرت علی رضی اللہ عنہ

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "مرزا آن میر سداے کامران", "دھر راگوں", and "در تو چرخ و عرش را خوائے حیر".

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "مرزا آن میر سداے کامران", "دھر راگوں", and "در تو چرخ و عرش را خوائے حیر".

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like "مرزا آن میر سداے کامران", "دھر راگوں", and "در تو چرخ و عرش را خوائے حیر".

وہ مساحت کردن و با

جو اندوی و آسان گرفتار ۱۲

باز و سوے علی و خوش
گفت دشمن را سے بنیم بچشم
ز آنکہ مرگم همچو جان خوش است
مرگ بے مرگے بود ما را حلال
برگ بے برگے ترا چون برگ شد
انچه خوف دیگران آن امن تست
ظاہرش مرگ و باطن نندگے
از رحم زادن جنین را رفتن تست
چون مرا سوی اجل عشق و ہواست
آنکہ مردن بیش جانش تہلکہ است
آنکہ مردن بیش او شد فتح باب
ز آنکہ نہ از دانه شیرین بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست
دانه مردن مرا شیرین شدست
انسانوں نے یا تقاضے کے لائے
ان کے موتی حیاتی یا فتنے

چرا

چرا

کی حاجت

بیکامین

والا نے وافر
روز و شب برے ندامت ہیجستم
مرگ من در لبث چنگ اندر ز دست
برگ بے برگے بود ما را انوال
جان باتے یافتے و مرگ شد
بط قوی و مرغ خانہ بست
ظاہرش ابتر نہان پایندگے
در جان اور از نو بشکفتن تست
نہے لا تلقوا ابیدکم مراست
امر لا تلقوا بگیر داو بدست
سار عوا آمد مرا و را در خطاب
تلخ را خود نہ حاجت کی شود
تلخے و مکر و ہمیش خود نہی راست
بل ہم احیا پر پی من آمدست
ان نے قتلے حیوان تے و اما
کم افارق موطے تے متا

حیات

مرغ

۴

باشد که با

لم یفصل انا الیوم را چون
سوی وحدت آید از تفریق دهر
چون شنید این سر ز سدا گشت خم

اقادین رکابدار بهر باری در پاشی امیر المومنین علی که ای
امیر المومنین مرا بکش و ازین قضا با نذرمان

و مبدوم در پائے من سر می نهاد
تا نه بینم آن دم و وقت ترش
تا نه بیند چشم من آن رخسار
خنجر اندر کف بخون تو رود
چون قلم بر تو چنان خط کشید
خواجہ روم نہ مملوک تنم
بی تن خویشم فتنه ابن الفتی
مرگ تن شد بزم و نرگستان من
حرص میری و خلافت کی کند

آمد و در خال پیچیدم او متاد
ماز آمد کے علی نزد دم کبش
من حلاوت میکنم سوخم بریز
فتت ہر ذرہ خونے شود
بسر مواز تو تواند برید
یکت بغم شو شفیع تو نم
ش من این تن نمارد قیمتے
غرمشیر شد ریحان من
لہ او تن را بدنیان پے کند

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

زان بظاہر کوشد اندر جاہ حکم
تا بسیار اید بہر تن جامہ
تا امیرے را و ہر جان دگر
میری اوینے اندر آن جان
پین گمان بد مبرای ذو کباب
صاحب عقل

سید
نہان
نہان

تا دہد خسل خلافت امر
نکرت پنهانیت گرد و عیان
با خود آواش علم بالصواب
باستغفار
باغیث گمان گمان بد

بیان آنکہ فتح طلبیدن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم مکہ وغیر مکہ را بہت
دستی ملک دنیا بود چونکہ فرمود اللہ نیا جفیت و طالہا کتاب بلکہ با مرود

چند پیغمبر بعثت مکہ ہم
آنکہ آواز مخزن ہفت آسمان
از پے نظارہ او حور و جان
قدسیان افتادہ بر خاک رہش
خوشتن آراستہ از بہر او
آنچنان پرستہ از اجلال حق
لایسغ فیستانتے مرسل
گفت ما ز انیم و ہجوں زاغ نے
چونکہ مخر نہاے افلاک و عقول

نہند
چشم و دل
امتیاز
آفاق بہر
نہان

کے بود در حب و نیت استہم
چشم دل بر بست روز امتحان
پر شدہ آفاق ہر ہفت آسمان
صد چو یوسف او قنادہ در حبش
خود را پر وای غیر دوست کو
کامنو ہم رہ نیا بد الی حق
و الملک والروح ایضا فاعقلوا
مست صبا غیم و مست بانغ فی
چون خست آمد بر چشم رسول

شب سراج
نہ باز آغ البعد و ماطفی
یعنی وقت
و در جہان حق
انیا و اولیا رحم
مراد جبرئیل
مسنوع

پس میبودان مال بردند و خراج
جزیه پذیرفتند و می بودند شاد
این سخن را نیست پایانی پدید
اندر آدرگستان از مزبله
بے توقفت زود تر در نه قدم
هم نبردش گفت از بهر خدا

میرا علم بالمرین
دوست بن ده چو شمشیر دوست
چونکه در ظلمت بیدار می مشعل
زین چیمبے بن سوی باغ ارم
شرح کن این را و بیداریم بلا

گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه باقرین خود که چو تو خویا بدستی
بر روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل کنان مانع کشتن
تو آن بود و مسلمان شدن او

گفت امیر المومنین با آن جوان
چون تو خویا نداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمه هوا
تو نگاریده کف مویستی
نقش حق را هم با مر حق شکن
گبر این نشنید و نور شد پدید
گفت من تخم جفا میکاشتم
تو ترا زوے احد خو بود

که مہنگام نبرد اے پہلوان
نفس جنید و تبه شد خوے من
شکت اندر کار حق نبود روا
آن حق کرده من نیست
بر ز جاجه دوست سنگ و مرین
در دل اوتا که ز نار شش برید
من ترا نوے دگر نیداشتم
بل زبانه مهر ترا زو بود

مقام آن چو
 متن غلام موج آن دریائے نور
 عرض کن بر مشهادت اک من
 قرب پنج کس ز خویش و قوم او
 ادب تیغ علم چندین خلق را
 تیغ علم از تیغ آب سیر تر

تو فروغ شمع کیشم بوده
 اگر اغت روشنی پذیرفت از تو
 گوچسین گوهر بر آرد و ظهو
 من ترا دیدم سرفراز ز من
 عاشقانه سوئے دین کردند و
 و اخری از تیغ چندین خلق را
 بل ز صد لشکر ظفر آگیز تر

خاتم

اے دریا لقمه دو خورده شد
 گدیزی خورشید آدم را کسوف
 اینست لطف دل که از کشت گل
 نان چو معنی بود خوردش سود بود
 همچو خار سبز کاشت می خورد
 چونکه آن سبزش بخت شک گشت
 می در اندام و بخش اے دریغ
 نان چو معنی بود بود آن خار سبز
 تو بدان عادت که او را پیش ازین

جوشش فکرت از ان افسرده شد
 چون زنب شعشع بدری خوش
 ماه او چون میشود پر وین گسل
 چونکه صورت گشت انگیزه وجود
 زان خورش صد نفع ولادت میسر
 چون همانرا می خورد اشتربدشت
 کا پنجهان در و مریا گشت تیغ
 چونکه صورت شد کنون شکست کفر
 خورده بود اسی وجودنازین

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم


چشم

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, are present throughout the page, particularly along the left and bottom margins.

برهان بومی خوری این خشک
گشت خاک آمیز و خشک گوشت
سخت خاک آلوده می آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه ثواب

آل
آن
تیرش

آب تیره شد سر خیزند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله علم بالصلوب

الحمد لله که دفتر اول بعد از جهتهای بسیار با انجام رسید
والشکر لله که دفتر ثانی با حسن الوجوه  است و اگر دید

خاتمه الطبع بود وافر صانع را که اهل قربت از حقیض بشریه بجزوه اصطفا عتقاند
و ذکر آنان سبب نزول رحمت و دفع بلیات فرمود و نعمت متکاثر رسولی را که ذات ستوده
صفات آن مستغنی عن الاوصاف علت غائیة احوال فرمود و رحمت کامله نازل بابرک
و صحاب وی که متادب با تباع آثار و آداب آن هستند اما بعد درین زمان مبینست
اقتران کتاب لطیف و نسخه لطیف که در شان آن هست قرآن در زبان بیلوس
بجاست یعنی شوقی مولوی معنوی که سواد خورش بسویای قلوب عارفین جاگزین
و در حسن کتابت و خوبی طبع عظیم انظیر حسب ارشاد جناب حاجی مولوی محمد سعید صاحب
تاج کتب کلکته خلاصی ثوله نموده در مطبع مجیدی واقع کانیوریا به تمام مولوی حاجی
محمد سعید صاحب مطبع باده رجب ^{۱۳۱۵} هجری قمری چاپ گشته خزان متصرفین الکین
گردید و تصدیر ناظرین انیکه مصنف علام و محرک و کارکنان مطبع و نیز حقیر مصرح را از دعای
قراموش نفرینید و بدعا و دعا در خلوت جلوت یاد نمایند